

بچرخ تا بچرخیم
گل سرخ کاربر انجمن تک رمان





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: رمان کوتاه

نام اثر: بچرخ تا بچرخیم

نام نویسنده: گل سرخ

ژانر: عاشقانه، طنز

ویراستار: م. صالحی

طراح: KATRINA

کپیست: سدگال

این کتاب درسایت **تک رمان** آماده شده است.

www.taakroman.ir

خلاصه:

داستان از این قراره که میریسا، دختری شیطون و بازیگوش با دوستاش وارد شرکت سارتنه می‌شده. دوتا دوست خل و چل هم داره که خیلی با هم رفیقند. از اونور هم نویان و داداشاش، با داداشای میریسا با هم دوست هستند، و می‌خوان دخترا رو آزار بُدن. ولی ماهان و ماکان که نمی‌دونن میریسا همون آبجی کوچولوشونه و وقتی می‌فهمن که میریسا تو دردرس می‌افتد.

سخن نویسنده:

سلام دوستان! این اولین رمان بنده است؛ سعی کردم با بقیه متفاوت باشه اگر تکراری بود به بزرگی خودتون ببخشید این اولین تجربه من هست. ممنون می‌شم که نظراتتون رو بگید. با تشکر.

معانی اسم شخصیت‌های رمان:

میریسا: مهربان، شیطون

نویان: پادشاه زاده

لیدی: نام کشوری از آسیای صغیر

نوید: خبر خوش

فاطمه: نام دختر پیامبر (ص)

نومود: نوید دهنده

نازلی: نام یک شهر در ترکیه

ماهان: زیبا و روشن مثل ماه

نازین: مع**شوق لطیف و ظریف

ماکان: بشارت دهنده

* * *

مقدمه:

من آب و آتشم، با من بازی نکن!
می‌گویند از باد باران، از بازی جنگ،
من هم بازی خوبی نیستم.

سرم که بشکند؛ میدان بازی را خالی می‌کنم.
تو عاشق رمز و راز و روباءه بازی،
من عاشق رمز گشایی ام.

بشناسمت، ترش می‌شوم که نتوانی با صد من عسل مرا هم بخوری!

من بدم!

بد بد.

کاری می‌کنم شوره بزنی؛ ترک برداری و بعد در بخار خودت حل
شوي.

حالا خودت می‌دانی، اگر می‌خواهی بچرخ تا بچرخیم.

مریسا

بابا جونم!

این چه، شرکتی هست، فکر کنم رئیس شرکت پیر و خرفت باشه، چون معمولاً رئیس‌های این شرکتها، پیرن، خرفتن یا نق نقو هستن. والا! با لیدی و فاطی وارد شرکت شدیم. دوباره دهنم کف که چه عرض کنم تاید داد بیرون، بس که خوشگل و جیگر بود. من که دلم نمی‌اوید تو شقدم بردارم چه برسه به کار کردن. برگشتم سمت اون چلغوزا که دیدم اونا هم دهن و چشم‌هاشون از حدقه بیرون زده. با دستام یک پس‌گردنی مشتی نثارشون کردم که به خودشون اومدن و یه جیغ فرا بنفس رو رد کردن و رسیدن به آبی. وقتی جیغشون تموم شد، گذاشتند بالم و من هم فرار رو به قرار ترجیح دادم و الفرار. حالا من بدو و اونا بدو از پله‌ها بالا رفتم؛ رسیدم به طبقه آخر که یک فضای باز داشت. چنان می‌دویدم انگار مдал و جام قهرمانی می‌دادن. به یکی برخورد کردم ولی همچنان می‌دویدم. برگشتم و دیدم با فاصله دو متر از من، میدون و من هم غافل از جل** و یه دفعه پام به اون یکی گیر کرد و خواستم بیفتم که دستهایی قدرتمند دورم پیچید و مانع شد.

من اسکول و جوگیر چشم‌هام رو م* حکم به هم فشار می‌دادم و جیغ می‌کشیدم. یه دفعه به خودم اومدن و یکی از چشم‌هام رو باز کردم و دیدم یه پسره با بہت و تعجب داره نگاه می‌کنه. من هم نامردی نکردم و گفتم:

- ها؟ چیه آدم ندیدی؟!

یه کمی نگاه می‌کرد و گفت:

- چرا دیدم، ولی خر انسان نما ندیده بودم که دیدم!

قشنگ با خاک یکسانم کرد، که من هم پوکر نگاهش کردم. اچلغوز یالغوزایش برو بمیر عامو کیلو چندی. دیدم داره بر و بر من رو نگاه میکنه. چیه من رو، نگاه میکنی؟! آهان، بهترین فرصت واسه انتقام، آروم آروم یکی از پاهام رو بردم نزدیک پاش دیدم هنوز غرقه ۳-۲-۱ بگیر عام رو که اوهد. پاش رو له کردم چنان جیغی زد که ایمان آوردم پسر دختر نماست:

- دختر خیره سر چه غ*لطی کردی؟

لبخند حرص دراری زدم و گفتم:

- اونی که غ*لط میکنه تویی.

بعدش هم یه لبخند حشره کش زدم و از کناresh رد شدم. لحظه آخر شنیدم که گفت:

- هنوز هم مثل قبل شیطونی فنچول.

تعجب کردم، ولی به راهم ادامه دادم. رسیدم به بچه ها که پ**شت یه در ایستاده بودن و به یه بنر نگاه میکردن. من هم پا تند کردم که برسم بھشون، اما قبل از اینکه به اونها برسم دوباره پام به اون یکی پام گره خورد و من یه دور با عزرائیل ملاقات حضوری داشتم و شاتالاپ پخش زمین بودم. لیدی و فاطی برگشتن سمتم و با دیدن من تو اون وضعیت زدن زیر خنده. خودمم خنده گرفت و

شروع به خنديدين کردم، دلم رو گرفتم و بلند شدم. با دیدن صح*نه رو به روم دوباره زدم زیر خنده، سه تا پسر از زور تعجب چشم هاشون شده بود نعلبکی، با دهن باز به ما نگاه میکردن و دهنشون مثل ماهی باز و بسته میشد. خنده که تموم شد دیدم دخترها هنوز دارن میخنندن. بلند شدم و به سمت اون دوتا رفتم. با دوتا لگد بلند شدن و ایستادن. خیره نگاهم کردن، که از هاشی ناروهای معروفم بھشون زدم تا آپدیت بشن و بالا بیان. بعد گذشت چند دقیقه سرخ شدن و کله هاشونم پایین انداختن و هم زمان باهم گفتند:

- خیلی ببخشید (باز این دو تا کانالاشون به هم ریخت و هماهنگ شدن)

من هم رو به اون سه تا گفتم :

- خیلی ببخشید باعث آزارتون شد...

چشم هام گرد شد، این اینجا چیکار می کرد؟

اه شانس ندارم که الان آبروی چندرغازم رو هم می بره باید دست به کار بشم.

دیرین دیرین دیرین

اه چه فازیه من برد اشتم؟

و جدان :

- خدا یک عقلی به این بدھ یه پولی به من آمین.

من :

- خفه وجی، و گرنھ با جفت پا هام که سابقه خوبی هم دارن میام توی دهنت! خب حالا خودت می بندی یا خودم ببندم؟

و جدان :

- می بندم، خد احافظ.

من :

- خد احافظ

لیدی

مری ببین چه بلایی سرم آوردی؟ اون از ان*دام ب*دن مبارکم، اینم از سرم، وای خدا ای خدا ازت نگذره مری، سرم

داره می‌ترکه. از فکر و خیال او مدم بیرون. به دور و برم یه نگاه انداختم دیدم مریسا، داره با یکی از اون پسرها دعوا می‌کنه. اگه دست به کار نشم باید پسره رو با برانکارد جمعش کنند. اوه مری خشمگین می‌شود، پرنده‌گان خشمگین. یه دفعه پریدم وسط مری و اون پسره دیدم مری چشم‌هاش کاسه خونه. وایی خدا به داد همه برسه، الانه که زلزله هشت ریشتری بیاد. بی‌توجه به اونا، دست مریسا رو گرفتم و به سمت گوشه‌ترین جای ممکن بردمش. از توی کیفم بطری آب رو در آوردم و به سمتش گرفتم لاجرعه خورد. یه کم از عصبانیتش کم شده بود و چشم‌اش دیگه اون قرمزی اول رو نداشت و آروم‌تر شده بود. شروع به حرف زدن کردم:

- چی شده مریسا؟

با یه نفس کشیدن گفت:

- هیچی بابا.

من هم با حرص گفتم:

- آره منم گوشام محملیه؟

دستش رو زیر چونش گذاشت، و با حالت فکر گفت:

- شاید هست، شاید نه حتما!

یه جیغی کشیدم، که یکی از هاشی ناروهای معروف خودش رو زد که با کله رفتم تو زمین و ملاج بندۀ متلاشی شد. او مدم یه جیغ دیگه بزنم که گفت:

- جیغ بزنی به ولا بدترش رو می‌زنم.

با خباثت گفت:

- باشه، فقط کمک کن بلند شم.

تا او مد دستم رو بگیره، یه زیر پایی بهش دادم که با اندام بِ‌دن مبارک او مد زمین. حالا جفتمون داشتیم می‌خندیدیم و ای خداجون این شادی‌ها رو از ما نگیر آمین.

فاطمه

کجا رفتن؟ حالا من بین این آقاییون چیکار کنم؟ [دوستان!
فاطمه، یه کم خجالتی هستش.] هوف، ولش باو. من هم با سوت
رفتم سمت دخترها دیدم مری داره کمک میکنه که لولو یک زیر
پایی خوشگل بهش میده که با اندام بُدن مبارک میاد رو
زمین. از خنده ولو میشن، من هم که دیگه از خنده قرمز شده
بودم، زرتی زدم زیر خنده. حالا نخند پس کی بخند.

مریسا

بعد از کلی خنديدين بلند شدم، دیدم او ندوتا ماتم زده
پست رو نگاه میکنند. برگشتم، ای کاش برنمیگشتم. وای
خدا، ماهان رو کجای دلم بزارم؟ یا خود خدا، یه دفعه دستم
رو گرفت و با خشم فشار داد، و از زیر دندونهای چفت شده
غريد:

- اينجا چیکار میکني مریسا؟ ها؟

با ترس گفتم:

- هيچي به جان خودم او مدم برای آگهی استخدام.

با نگرانی گفت:

- مگه عمو چيزيش شده؟

با لبخند گفتم:

- نه، ولی نمیشه که بابا همش کار کنه، من هم باید تکونی
به خودم بدم.

لبخندی زد و گفت:

- آفرين دختر خوب کمک خواستي بگو.

یه لبخند پسر و دختر کش زدم و گفتم:
 - چشم ولی تو اینجا چیکار می‌کنی؟
 با همون لبخند گفت:
 - اینجا شرکت دوستامه.
 تندی گفتم:
 - آهان باشه فعلاً بای.

بیا باید به ماهی هم جواب پس بدم. وقتی ماهان رفت، رفتم
 پیش بچه‌ها که داشتند از استرس ناخوناشوں رو می‌جویدن،
 رسیدم بهشون و گفتم:

- خطر از بیخ گوشمان رد شد. [خخ، چه لفظ قلمی گرفتم]
 با هم گفتن:

- واقعاً؟!

با غرور کاذب گفتم:
 - باو من رو دست کم گرفتین؟

لیدی گفت:

- بارون به دعای گربه سیاه نمی‌یاد!
 با حرص گفتم:

- نکنه از هاشی ناروهای معروف می‌خوای؟
 دستهاش رو به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

- من غُلط بکنم بخواهم از هاشی ناروهات نوش جان کنم.

یه دفعه شنیدم صدای جیغ میاد برگشتم دیدم یکی دست نازلی
 رو گرفته و می‌کشه، پا تند کردم سمتشون و گفتم:

- اینجا چه خبره؟

رو به نازلی که مدام سعی در جدا کردن دست طرف از دستش بود گفت:

- تو چرا هی جیغ می‌کشی نازلی؟

با عصبانیت گفت:

- این

با دستش اشاره به روبه روش کرد و گفت:

- مزاحم شده.

مثل این چاله میدونی‌ها شدم و گفت:

- چی؟ داش دست رفیقم رو ول کن تا چالت نکردم!

با همون لحن گفت:

- مال این حروفها نیستی ضعیفه.

دیگه داشت اعصابم رو خ**ط خطی می‌کرد. آستین‌هام رو زدم بالا و دکمه آخری مان‌توم رو باز کردم و گفت:

- بیا تا نشونت بدم ضعیفه کیه داش.

اون هم دست نازی رو ول کرد و آستین‌ناش رو زد بالا و دستاش رو به نشونه بیا تکون داد. من هم حس جکی‌جانی بهم دست داد، رفتم تو کار کونگفو هیا هویی.

اه، ولکن بابا، چندش رو در آوردم. اوه اوه دیدم یارو کیک بکس رو گرفته ننه غ*لط کردم. رفتم تو کار کونگ فو، با دو به سمتش رفتم و تا خواستم یک مشت بزنم جاخالی داد. منم مثل حشره‌ای که با پشه کش زدن روش پخش زمین شدم. اون هم زد زیر خنده.

تا حالا این‌قدر ضایع نشده بودم که جل**و این جوجه شدم.

آروم بلند شدم و رو به نازلی گفت:

- بریم نازلی من وقت ندارم.

نازلى گفت:

- کجا بریم؟ مگه قرار نبود بریم دنبال فاطی و لولو؟
با بیحالی گفت:

- ولشون کن، خودشون میان.

با لجبازی گفت:

- نه نمیان.

کلافه گفت:

- هوف، باشه بریم.

با نازلى دوباره وارد شرکت شدیم. دوربین کوچیکم رو در آوردم و چند تا عکس گرفتم و گذاشتم توی کیفم. به کارکنای داخل شرکت نگاه کردم، هر کدام مشغول کاری بودن حتی نگاهمونم نکردن. به سمت مدیریت رفتیم. یه چند بار در زدم تا قوم مغول اجازه ورود بِ‌دن وقتی وارد شدیم، دک و پوز من و نازلى با کف سرامیکها یکی شد، نویان و نومود و نوید و ماهان و ماکان و لیدی و فاطمه داخل بودن. داشتن میخندیدن یه کم فاطی و لولو رو پوکر نگاه کردم. اوナ هم از رو نرفتن و بیشتر بگو بخند کردن من هم نه گذاشتمن نه برداشتم، با لبخند به سمتشون رفتیم و یه هاشی نارو زدم به جفتشون که با کله رفتن کف سرامیکها.

من و نازلى هم با غصب نگاهشون کردیم. به خودشون اومدن و سریع بلند شدن و اومدن پیشمون و سرشونم انداختن پایین و هم زمان گفتیم:

- مریسا جون ببخش.

تو دلم هر هر هر بهشون خنديدم، ولی در چهره با اخم نگاهشون
کردم تا حساب کار دستشون بيايد. ديدم نازلى از خنده سرخ
شده و دیگه نمی‌تونه خودش رو کنترل کنه. بهش علامت دادم با
شمارش سه تا بزنیم زیر خنده، ۳-۲-۱ زدیم زیر خنده، اونها
هم با تعجب نگاهمون می‌کردن من هم نه گذاشتم نه برداشت
گفتم:

- اسکلتون کردیم.

و دوباره زدم زیر خنده. فاطمه که دیگه قاطی کرده بود و
آمپر می‌سوزوند. من هم هر هر بهش می‌خنديدم. نازلى هم دستش
رو دهنش بود و داشت سعی می‌کرد جلوی خودش رو بگیره تا کمتر
بخنده ولی مگه می‌شد جل** و خودش رو بگیره.

لیدی، با قدمی که برداشت فهموند جنگ شروع شده. من هم که
ندید بدید مثل لاتا زدم رو شونه نازلى، که به خودش او مد و
رفت تو جلد داداش مشتى. بلند شدم و دست اونم گرفتم تا
اونم بلند شه وقتی بلند شد يه ژست خفن گرفت و با لحن داش
مشتى گفت:

- چته ضعیفه اخم کردی؟ منم بلدم اخم کنم

بعدم يه اخم کرد و گفت:

- بیا، من هم بلدم، دیدی؟

فاطمه گفت:

- آره دیدم، ولی چه فایده، الان من مثل... .

من هم با همون لحن لاتی گفتم:

- مثل يه گاو رم کرده ای جلو ما وايستادی.

لیدی با حرص داد زد.

- مریسا!

با همون لحن گفتم:

- ها؟

به جای لیدی فاطمه جواب داد:
- خفه شو.

با اخم گفتم:
- نمیخوام.

نازین

روبه مبینا گفتم:

- مبینا، به نظرت برای تولد نازلی چی بخرم؟
با کمی فکر گفت:

- چی رو از همه بیشتر دوست داره؟
تند گفت:

- اینکه با دوستش مریسا که ۵-۶ سالی هست پیداش نمیکنه بره
کافه و برای خودشون خوش باشن.

با لبخند گفت:
- انشاء الله این دختره اسمش چی بود؟

با خنده گفتم:
- مریسا.

- آها مریسا، پیداش میشه و خوشحال میشه.

با خوشحالی گفتم:
- آره به خدا، هر روز گریه میکنه میگه من نباید میرفتم
لندن برای ادامه تحصیل، تا دوست شش ساله ام رو گم کنم. حالا
چیکارکنم؟

با لبخند آرامش بخشی گفت:

- حالا با توکل به خدا پیداش میشه.

او مدم جواب مبینا رو بدم، که گوشیم زنگ خورد. دیدم ماکان،
اه، دیدی یادم رفت به ماکی بزنگم. خوب بذار یه کم معطل
بشه تا حالتها بیاد. گوشیم رو گذاشتم رو سایلنت، و به
راهم با مبینا ادامه دادم. که تلفنم برای بار پنجام زنگ
خورد، جواب دادم:

- الو.

با عصبانیت گفت:

- الو وکوفت، چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟

با خباثت کامل گفت:

- به تو چه.

با حرص گفت:

- که به من چه آره؟ بگو کجایی، تازه از شرکت داداشای نره
خرت او مدم بیرون بیام دنبالت؟

با خونسردی گفت:

- لازم نیست، با دوستم مبینا داریم میریم خونشون.

گفت:

- چی؟

گفت:

- نخودچی.

گفت:

- آرپیچی.

گفت:

- لئوناردو دا بینچی.

گفت:

- پیچپیچی.

- اه، میرم پیش محمد.

یهو یادم او مرد چی گفتم. دستم و کوبیدم تو دهنم، چند لحظه هیچ صدایی نیومد ولی اون سکوت، آرامش قبل طوفان بوده چون یهو منفجر شد.

ماکان

نازین چی داشت می‌گفت؟ چند لحظه هیچی نگفتم، ولی بعد چنان دادی سرش زدم که فکر کنم کر شد:

- نازین تو غلط می‌کنی بخوای بری اونجا، بگو کجایی تا بیام دنبالت؟

با ترس گفت:

- ولی آخه

با عصبانیت گفت:

- ولی و اما و آخه نداره بگو کجایی؟

با حرم گفت:

- خیابون (...) سر چهار راه (...) وایستادیم.

با پوزخند گفت:

- نکنه دوست منظر دوست پسرشه؟

با کلافه‌گی گفت:

- نخیر، داشتیم می‌رفتیم کتابخونه.

- پس به من دروغ گفتی؟ می‌دونی چقدر از دروغ بدم میاد و نفرت دارم؟

خواست ماست مالیش کنه گفت:
نه، بعد کتابخونه می‌خواستیم بریم.

تندی گفتم:

- بسه بسه، الان میام، نزدیکم.

گوشی رو قطع کردم و به سرعت به سمت اونجا روندم. خشم دست خودم نبود. من نازین رو دوست داشتم و نمی‌خواستم مال کسه دیگه‌ای باشه اون هم از نقطه ضعف من استفاده می‌کرد و عصبانیم می‌کرد. نزدیک جایی که نازین گفته بود شدم. دیدم نشستن لبه جوب آب، من هم کرم اسکاریس بهم رو گرفته بود، پام رو گذاشتم رو پدال گ*از و وقتی رسیدم به نازین و دوستش دستم رو روی بوق گذاشتم. طلفی نازین ۳۴ متر پرید بالا، دوستش هم ۱۲ متر پرت شد عقب قاه قاه می‌خندیدم. وقتی خندم تموم شد، دیدم نازین با قیافه پکر نشسته کنارم. یه دفعه یه چیزی تو قلبم مچاله شد. من چیکار کردم با نازین؟
واای خدا!

سریع برگشتم سمتش که ترسیده گوشه در مچاله شد. او خ او خ فکر کرد می‌خوام بخورمش. نازی عشقت به فدات. یه اخم وحشتناک کردم و دستم رو بلند کردم که نازین فکر کرد می‌خوام بزنم تو گوشش، دستم رو بردم از بدنش رد کردم و دستام رو دورش حلقه کردم، که خودشم ب-*غلم کرد و شروع به گریه کرد. سرش رو نوازش کردم، خیلی بدجور سرش داد زدم، آخه تا حالا هیچکی سرش این‌جوری داد نزده بود که من زدم.

وجی گفت:

- هی، چه زن ذلیل شدی رفیق.

من:

- آره دیگه، وقتی یه عشق جیگر داشته باشی همین می‌شه.

نازلی

ا این داداشای من هم دیگه شورش رو در آوردن، دخترها چپ می‌رن، یه چیزی می‌گن، راست می‌رن، اه یه چیز دیگه. من جای بر و بج خسته شدم. باید به این دعوا خاتمه بدم.

از فکر و خیال او مدم بیرون، دیدم الان دخترها دارن می‌رن بیرون از شرکت و حواسشون به من هم نیست. سریع یک سوت زدم که برگشتن سمتمن من هم با دو رفتم سمتشون که دیدم صورت‌هاشون خندونه، پرسیدم:

- چی‌شده، چرا انقدر خوشحالید؟

مریسا با ذوق گفت:

- استخدام شدیم.

با تعجب گفتم:

- استخدامتون کردن؟ خیلی جای تعجب داره، حواستون باشه.

متعجب گفت:

- واقعا؟

سرم رو تکون دادم که متعجب گفت:

- باشه.

با خوشحالی گفتم:

- آورین برو بج خوب، حالا بريم که خیلی دیر شده.

مریسا با تعجب گفت:

- برای چی دیر شده؟

با بی‌خیالی گفتم:

- شما قراره بیاین خونه ما.

مریسا با ترس ساختگی گفت:

- نے، من نمیام۔

با عصبانیت ساختگی گفتم:

- غلطای اضافه .

- آخه تم ده سننه؟

با چندش بینیم رو چن اند اختم و گفتم:

- خلی بی ادب شدی مریسا یا اینها . . .

با دستام اشاره کردم به اون دو تا و گفتم:

- گشتی بی ادب شدی.

بی خیال گفت:

۱۰۹ -

با چشم‌های اندازه نعلبکی نگاهش کردم. بدون اجازه دادن فرصتی کوبیدم فرق سرش چنان رفت جل** و که گفتم نابود شد. او خی گنا*** اه داشتی‌ها، ولی حقت بود تا تو باشی به من بد و بیراه نگی، آی حالم جا او مد. همین جوری داشتم تو دلم بهش می‌خندیدم که با حس قلق‌لک کسی سریع می‌خکوب شدم. دیدم مریسا با یه لبخند شیطانی داره نگاهم می‌کنه. بعد شروع به قلق‌لک دادنم کرد. صدای قهقهه‌های ما، توی اون فضا پیچیده بود. جو اون مکان خیلی باحال شده بود. شروع به بد و بیراه گفتن کردم:

- بی ادب، ولم کن.

جیلیکس

نوید

با نویان و نومود و ماهان از شرکت زدیم بیرون. تو ذهنم داشتم به اون دختری که چشماش بسیار زیاد گیرا بود فکر می‌کردم. اسمش چی بود؟ آها لیدی، چه اسم زیبایی!

خیلی بهش می‌داد. توی همین فکرها بودم که صدای قهقهه‌ای به گوشم خورد و از افکارم بیرون او مدم. دیدم یه عده دختر دارن یه دختر دیگه رو قلقلک می‌دان. برگشتم سمت اون سه‌تا که دیدم محو اون صحنه شدن، گفتم:

- چتونه شما! چرا ماتتون بردۀ؟

نومودگفت:

- اون صدای نازلی نیست؟

صدای یه دختر که بی‌شباهت به نازلی نبود او مدم:

- بی‌ادب... ولم کن

صدای یه دختر دیگه هم او مدم:

- ولت نمی‌کنم.

متعجب گفتم:

- بچه‌ها، این صدا نازلی بود. بدويید بریم اون‌ها رو ازش جدا کنیم.

ماهان با اخم گفت:

- بریم.

به سمت اون‌ها رفتیم، که دیدم اون سه تا ازش جدا شدن و شروع به خنديدين کردن. نازلی هم که برآش نانموده بود هم شروع به خنديدين کرد، بعد هم دست در دست هم به سمت ماشین نازلی رفتن. لحظه آخر، چشم‌های آشنا جلوه قرار گرفت که داشت با خنده با اون دوتا و نازلی می‌رفت.

وای خدا! اون دوتا هم مریسا و فاطمه بودن چون صداشون آشنا بود. به راهم ادامه دادم، تا رسیدم به ماشینم که جل** و ماشین نازلی بود. تا او مدم سوارشم دستی روی سرشونه ام قرار گرفت برگشتم جا خوردم لیدی بود. دیدم تو دستش یک جفت جاکلییدی هست پرسیدم:

- اون چیه؟

با ناراحتی گفت:

- خوبی به شما نیومده، جا کلیدیتون افتاد، من خواستم ثواب کنم کباب شدم. بفرمایید، این هم کلیدهاتون.
بعد هم جا کلیدی رو به سمتم گرفت.

از دستش گرفتم، تا خواستم تشکر کنم، رفت و پ*شت سرش هم نگاه نکرد. قلبم گرفت، از این سنگی بودن خودم. از دلش در میارم. ولش کن بابا، بعده سوار بوگاتیم شدم و به سمت خونه مامان اینها روندم. با ریموت، در رو باز کردم و ماشین رو داخل بردم و از ماشین پیاده شدم. تا در ورودی رو باز کردم، دیدم کل خونه چراگونیه و نازین مثل مرغ داره دور خودش می‌چرخه و هی به مکان می‌گه: همه چی خوبه؟ اون هم می‌گه: همه‌چی خوبه نازین، یه دقیقه بشین.

اینجا بود که اعلام حضور کردم:

- سلام به همگی.

نومود

نوید از همه ما زودتر رفت. من هم سوار ماشینم شدم داشتم ماشین رو روشن می‌کردم که تلفنم زنگ خورد. گوشی رو از جیب کت چرم در آوردم دیدم شماره مامانه جواب دادم:

- الو سلام به مامان جینگول خودم چیزی شده؟

یهو مامان جیغ زد و گفت:

- پدرسوخته کجایی؟ امروز تولد خواهرته او ن وقت تو بیرونی،
بدو بیا ببینم.

داد زدم:

- چی! امروز تولد نازینه؟

مثل اینکه داره با یه اسکل حرف میزنه گفت:

- نه تولد نازلیه.

اوخ اوخ تولد نازلیه، وای چی بخرم برasha؟

تندی گفتم:

- باشه مامان من سریع میام.

مامانم کلافه گفت:

- سریعتر بیا خدا فظ.

بوق بوق بوق

عه، مامان مارو باش همه مامان دارن ما هم مامان داریم.
سریع ماشین رو روشن کردم و به سمت نزدیکترین بازار روندم.
به سمت پاساژ (...) رفتم و از بوتیک دوستم برasha یک لبا***^s
شب با یک ست دستبند و گردنبند و انگشت و گوشواره خریدم.
به سمت در پاساژ رفتم و از پاساژ بیرون او مدم. به سراغ
ماشینم رفتم سوار شدم و به سمت خونه رفتم. ا*و*ف اینجا
چقدر ماشین هست.

مریسا

سوار ماشین شدیم. رو به نازلی گفتم:

- بریم پاساژی که جدید باز شده.

نازلی گفت:

- باشه.

و بعدش انداخت تو خیابانی که انتهاش میخورد به اتوبان.
هوف، خدا رو شکر هنوز تاریخ تولد نازلی رو یادم هست. ۲۰
آبان به دنیا اومده. کنار پاساژ نگه داشت و پیاده شدیم از
چیزی که دیدم دهنم کف کرد، پاساژ خیلی بزرگ بود. یه نگاه
به دخترها انداختم و دست نازلی رو گرفتم و د برو که
رفتیم. وارد پاساژ شدیم. اول از همه رفتم داخل یه مغازه
کیف و کفش فروشی دست نازلی رو هم گرفتم و کشیدم. وارد
مغازه شدیم. مغازه دار که یه پسر ۲۵_۲۰ ساله بود گفت:

- سلام، خوش اومدید چه کمکی از دستم بر میاد؟

گفت:

- سلام ببخشید دو دست کفش ساق کوتاه میخواستم.

گفت:

- همراهم بیایید.

پ*شت سرش مثل مرغابی متحرک در حال حرکت بودیم که یه دفعه
پسره وایستاد و گفت:

- از این طرف برید داخل به قسمت کفشها میرسید.

گفتیم:

- خیلی ممنون.

گفت:

- خواهش میکنم.

و رفت. من دست نازلی رو کشیدم و به سمت قفسه‌ها رفتیم و
شروع به انتخاب کردیم. من دو جفت و اون هم همین طور به
سمت صندوق رفتیم و بعد از دادن کفشها به سمت قفسه‌های کیف
رفتیم سه کیف، کفش‌هارو برداشتیم و به سمت پیشوای رفتیم.
و بعد از حساب از مغازه خارج شدیم.

نویان

انگار یه حسی از وقتی که میریسا رو استخدام کردم دارم، مثل مثل، علاقه، نه بابا، شاید یه حس زود گذره. آره خودشه یه حس زود گذره. با صدای بوق ماشینی از افکارم بیرون او مدم و دیدم چراغ سبز شده. با یه اخم به ادامه رانندگیم پرداختم. امروز تولد نازلیه و من برasha یه گوشیه نوت ۱۰ گرفتم و قایمکارم. وقتی به در خونه رسیدم دیدم ۴_۳ تا ماشین دم در خونه است. شونه‌ای بالا انداختم و ماشینم رو داخل حیاط بردم. از ماشین پیاده شدم و به سمت در خونه حرکت کردم و در رو باز کردم

و وارد شدم. دیدم چراغها خاموشه، روشنشون کردم که دیدم همه استثار کردن و به من زل زدن. بعد چند لحظه نفسی آسوده کشیدن و بلند شدن که با اخم پرسیدم:

- اینجا چه خبره؟

نازین گفت:

- تولد نازلیه.

گفتم:

- آهان، من میرم لباسم رو عوض کنم.

همه گفتند:

- باشه.

به سمت طبقه بالا رفتم. لباسم رو در آوردم و به سمت کمد لباسهایم رفتم. درش رو باز کردم. یه تیشرت مشکی که روشن یه هدفن کشیده بود و پایینش هم نوشته بود *Bais Love* این تیشرتم رو خیلی دوست داشتم. یه کت خلبانی مشکی هم تنم کردم، حالا باید یه شلوار انتخاب کنم و بپوشم. همین جوری داشتم کمد

رو نگاه می‌کردم که چشم به یه شلوار لی مشکی افتاد خوب تقریبا حاضر بودم. به سمت میز توالت رفتم و برس رو که رو میز توالت بود برش داشتم و تنم کردم. حالا دیگه برداشتم و سشوارم روشن کردم. داشتم به موهم مدل می‌دادم که یکی مثل یه حیوون پرید تو اتاق و درم بست. سشوار رو خاموش کردم. برگشتم ببینم کدوم خری بوده که با دیدن نومود یهو منفجر شدم.

مریسا

در حال حرکت بودیم که جل*** و یه لبا**س فروشی وایستادم و به لباساش نگاه کردم. ایول، راست کار خودمه. دست نازلی رو گرفتم و وارد مغازه شدیم. مغازه‌دار یه دختر بسیار بسیار جلف بود. که من بهش محل ندادم که نازلی چنان دستم رو ول کرد که گفتم الانه که از جا درآد. والا! وحشی بی‌ادب، ایش ایش چیپس بی‌معرفت. می‌خواستم دلیلش رو بپرسم که با دیدن صح*نه رو به روم دهنم و چشمام اندازه غارعلی‌صدر شد، چنان دختر رو بغ**ل می‌کرد که انگار خواهر برادرن، اهم اهم اشتب شد، انگار خواهern. اه اه، چندشها، نگاهم رو از صح*نه به وجود آمده گرفتم، و به سمت رگالهای لبا**س رفتم. صداشون رو می‌شنیدم. البته آروم بود، من چون فضولم قوهی گوشم خیلی بالاست.

نازلی گفت:

- سلام عزیزم کجا بودی این همه وقت؟
عوق عوق بابا گند زدید به احساسات.

آوجی گفت:

- این جمله رو از نومود یاد نگرفتی؟
من هم کم نیاوردم و گفتم:
- نج.

و جدان:

- خیلی ضایعی.

من:

- میدونم.

و جدان:

- پس زر نزن.

من:

- باشه.

بعد از اتمام حرفم با وجدان عزیزم به ادامه حرفهای اون دو
تا گوش دادم:

اون دختره گفت:

- سلام، هیچی بعد از خارج او مدم ایران و این بوتیک رو باز
کردم و شروع به کار کردم.

نازلى گفت:

- من هم یک ماهی هست او مدم ایران.

دختر با تعجب گفت:

- چی؟ تا یه ماه پیش هنوز لندن بودی نازی؟

نازلى گفت:

- آره، چرا تعجب کردی، موندم، چون میدونستم ماهان برای
دیدنم داره له له میزنه برای همین بیشتر موندم تا حسرت به
دل بمونه.

دختر خنده بلندی کرد و گفت:

- من رو دست کم گرفتی؟ یه کاری کنم کارستون حالا گوشیت رو
بده.

من هم اعلام موجودیت کردم و گفتم:
- سلام چطوری؟ خوبی؟

هنگ کردم این اون دختره نبود که پس کجاست اون دختره؟
اون هم با یه لبخند خیلی قشنگ گفت:

- سلام عزیزم، خوبی؟ شما باید میریسا باشی؟
تعجب کردم اون از کجا می‌دونست با تعجب پرسیدم:

- اسم من رو از کجا می‌دونی؟
تک خنده‌ای کرد و گفت:

- این لندھوری که اینجا می‌بینی.... .
به نازلی اشاره کرد و گفت:

- من رو کچل کرد، هی می‌گفت باید سریع‌تر برگردم و میریسا رو ناراحت نکنم که از دستم شاکی بشه.

لبخند خجولی زدم و گفتم:

- ببخشید دیگه، آخه ما دوستای خیلی صمیمی بودیم.
لبخندی زد و گفت:

- ایراد نداره، بالاخره گذشت و رفت، حالا رو بچسب.
از این دختر خوشم می‌یاد، خیلی باحاله. رفتم جل*** و با هاش دست دادم که به گرمی فشد و گفت:

- خب خب، بریم سر کارمون چه کمکی از دستم برمی‌یاد؟

نویان

با عصبانیت به سمت نومود رفتم که گفت:

- اوش کجا میای؟

من هم گفتم:

- میام تو رو بزنم آدمشی.

نومود گفت:

- فرشته‌ها که آدم نمیشن.

گفتم:

- یکی تو فرشته‌ای، یکی شی** طان.

گفت:

- بله دیگه، شرمندم نکن.

دستم رو به نشونه برو بابا تكون دادم و به سمت میز توالی رفتم و سشوار رو جمیع کردم و داخل کشوی میز گذاشتم و برس هم سر جاش گذاشتم و برگشتم سمت نومود که نومود یه سوت زد و گفت:

- جوون بخورمت من، خوشگل کی بودی تو؟

یه پس گردنی زدم بهش و گفتم:

- زر نزن بابا.

دستش رو گذاشت رو سرخ و سرخ رو مالوند و گفت:

- بشکنه دستت که اینقدر سنگینه.

من هم گفتم:

- بارون به دعای گربه سیاه نمیاد.

یه نگاه به من کرد و گفت:

- الان یعنی من گربه سیاهم دیگه، نه؟

من هم سرم رو تكون دادم و گفتم:

- او هوم.

یه نگاه خبیث انداخت و گفت:

- باشه، خودت خواستی.

بعدش شروع به داد و فریاد کرد:

- مامان، نازین، ماکان، بیاید که پسرتون افليجم کرد.

یه دفعه در به شدت باز شد و آسمان دهن باز کرد و مریم دختر عمومی فوق لوسم که از من به شدت خوش می‌آومد، ولی من حتی نگاهش هم نمی‌کردم وارد شد.

مریسا

- بله من می‌خواستم یه تونیک خوب انتخاب کنم، پس می‌ذارم به عهده‌ی خودتون.

خنده‌ای کرد و گفت:

- باشه، بریم اون سمت مغازه که تونیکها اون قسمت هستن.
با سر به نشونه باشه سر تکون دادم. من، با تنظیم کردن
صدام گفتم:

- ببخشید، اسم شما چیه؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- بندۀ بیتا رحیمی هستم 23 ساله همسن شما و با نازلی
معماری خوندم.

من هم گفتم:

- بندۀ هم مریسا محمدی هستم 23 ساله و عکاسی خوندم با دو
تا از دوستهایم که الان تو پاساژ دارن خرید می‌کنن.

برگشت عقب و گفت:

- پس شما چهار شمشیر زنید؟

گفت:

- نه خواهر اینم

اشارة به نازلی که مثل مجسمه زل زده بود به ماما کردم و
گفت:

هست تو اکیپمون و اعلام میکنم که از الان تو هم توى اکیپ
مایی.

با خنده گفت:

- ایول، پس شدیم شش شمشیر زن؟

من هم با خنده گفت:

- آره دیگه، قبل از اینکه نازلی بیاد، ما سه تفنگ دار
بودیم. بعد اومدن اون و خواهرش، شدیم پنج شمشیر زن، حالا
هم شش شمشیر زن.

زرتی زدیم زیر خنده که صدای آشنایی به گوشم خورد.

- ببخشید خانوما! اینجا مغازه است نه خونه خاله.

چشم هام رو باز کردم. چیزی که می دیدم رو باور نمی کردم.
کیارش پسرعموم اون انگار من رو یادش رفته بود. برگشتم
سمتش که با ناباوری زل زد بهم و بعد با لکن گفت:

- مر... میس... سا

با خنده گفت:

- جونم

ماهان

نازلی دیگه داشت روی اعصابم می رفت با این کاراش، اون از
دیر او مدنش این هم از اینکه محل نمیده بهم. خسته شدم از

دست نازلی باید یه درس حسابی بهش بدم. یه دفعه صدای زنگی من رو از فکر آورد بیرون.

دیدم روش نوشه:

[عشق نازلی]

با خوشحالی جواب دادم:

- الو

دیدم صدای گریه میاد داد زدم:

- نازلی

به جای نازلی، مریسا با بغض جواب داد:

- ماهان، ناز..لی.

با ترس گوشی رو جلوی صورتم گرفتم تا ببینم واقعا شماره‌ی نازلیه یا نه که با دیدن نوشه روش و عکس نازلی ایمان آوردم نازلیه، تندی جواب دادم:

- مریسا نازلی چی؟ نازلی چی؟

با بغض نالید:

- تصادف کرد

با ترس و عصبانیت گفتم:

- یاخدا! کدوم بیمارستان؟

با بغض گفت:

- بیمارستان (...)

سریع گفتم:

- خودم رو سریع می‌رسونم.

تلفن رو قطع کردم و تند خودم رو رسوندم به ماشینم و سوار شدم فقط دعا دعا می‌کردم که

چیزیش نشده باشه. نمیدونم چند تا چراغ قرمز رو رد کردم تا به بیمارستان رسیدم.

مریسا (قبل از تصادف)

کیارش گفت:

- خودتی مریسا؟

گفتم:

- آره، خودم.

از هپروت بیرون او مد گفت:

- بعد از خریداتون بیایید تا برسونم تو.

گفتم:

- باشه.

بعد حرف من از مغازه بیرون زد که ما مشغول خرید شدیم. من یه تونیک دو تیکه برداشتیم به

رنگ قرمز؛ مشکی و کپی همون رو نازلی برداشت با رنگ کرمی و سفید و بعد حساب و کتاب از

بیتا خداحافظی کردیم و زدیم بیرون. گوشیم رو در آوردم و به فاطمه زنگییدم و گفتم بریم بیرون پاساژ.

کیارشم با ما او مد و دم در پاساژ ایستاد، تا دخترها بیان. وقتی دخترها او مدن، کیارش گفت:

- من مریسا رو میارم، شما با نازلی برید.

دخترها هم گفتن:

- باشه

بعدشم نازلی حرکت کرد به سمت ماشینش که یه ماشین با سرعت زد بهش و در رفت. من هم یه جیغ کشیدم و با دو خودم رو رسوندم به نازلی که خوابیده رو زمین بود. وقتی که بهش رسیدم با گریه جیغ زدم و گفتم:

- نازلی بیدارشو، آجی جون بیدار شو!

از پشت سرم صداهایی شنیدم:

- دخترم، خواهرت میشه؟

بدون چشم برداشتن از نازلی غریدم:

- بله آقا، از خواهر نداشته ام به من نزدیکتره.

بلندتر گفتم:

- تو این خ*را*b شده تلفن نیست یکی زنگ بزنه اورژانس؟

دوباره همون پیرمرد جواب داد:

- آره دخترم.

همون لحظه، صدای آژیر اورژانس اوmd و بعد خود اورژانس جلو پای من نگه داشت، دو نفر

از اورژانس پیاده شدن و نازلی رو معاینه کردن و بعد چند دقیقه رو به من گفتند:

- چیکارش میشه؟

گفتم:

- از اقوامش.

یکی از اون دوتا که چشماش عسلی بود، گفت:

- فعلای بیهوشه، باید ببریمش بیمارستان، با ما میایید؟

گفتم:

- بله.

آخه دختر الان وقت تصادف کردن بود. حالا من جواب عمو و زن عمو رو چی بدم؟ داشتم با خودم کلنگار می‌رفتم که صدای همون یارو چشم عسلیه رو شنیدم:

- چه خبرته دختر؟ یه دقیقه آروم بگیر.
با گریه گفت:

- نمی‌تونم، حالا جواب مامان باباشو چی بدم؟ امروز تولدش بود.

اونی که چشماش خاکستری بود، گفت:
- واقعاً متسامن.

هیچی نگفتم و گوشیه نازلی رو از کیفش درآوردم و اولین شماره رو گرفتم نگاهم نکردم. ولی یه لحظه با خودم فکر کردم اگه خانواده اش باشن چی؟ گوشی رو از گوشم دور کردم دیدم نوشته:
- ماهی جوون.

خخ ماهانه، بهتر اون به خانوادش خبر میده.
بعد چند لحظه جواب داد:
- الو؟

یهو زدم زیر گریه که صدای ماهان رو شنیدم:
- نازلی؟

به جای نازلی جواب دادم و گفت:
- ماهان، ناز..لى

چند لحظه هیج صدایی نیومد، ولی یهو صدای دادش بلند شد:

- مریسا نازلی چی؟ نازلی چی؟

با بغض نالیدم:

- تصادف کرد.

با ترس و عصبانیت گفت:

- یا خدا! کدوم بیمارستان؟

با بغض گفت:

- بیمارستان (...).

سریع گفت:

- خودم رو سریع می‌رسونم.

بوق بوق بوق

اگه الان در این موقعیت نبودیم آش و لاشش می‌کردم. شанс آورد این دفعه رو. یهو حس کردم

کسی دستم رو گرفت، سریع به طرف اون فرد برگشت. باورم نمیشه، نازلی بیدار شده بود. با

بغض گفت:

- عزیزم، خوبی دُرَد نداری؟

با حرکت سر بهم فهموند که یه کم دُرَد داره.

رسیدیم بیمارستان و نازلی رو با برانکارد بردن داخل. وقتی از ماشین پیاده شدم دیدم ماهان

مثل مرغ داره دور خودش می‌چرخه. وقتی من رو دید مثل ببر خشمگین به سمتم اوmd و یه

کشیده خوابوند تو گوشم و با داد گفت:

- چی‌کار کردی نازلی رو؟ چرا از عمد زدی بهش؟

جوابی جز نگاه کردن بهش نداشتم. دست راستم رو روی گونه ام گذاشتم و یه پوزخند زدم و به سمت بیمارستان رفتم دیدم توی سالن دارن دستش رو باندپیچی میکنن یه نگاه به اسم بیمارستان انداختم:

- بیمارستان (...)

ا، این که بیمارستان بابای منه ایول، پا*ر*تی بازی در حد لالیگا. به سمت دکتر سمیعی رفتم دوست بابام بود. راحت میتونستن تمام امکانات رو در اختیار ما بزارن چون من یه مدت پرستار اینجا بودم، اون هم به خاطر اینکه بابام گفت. وقتی رسیدم به آقا مسعود که سخت مشغول باندپیچی دست نازلی بود. دستم رو روی شونش گذاشتم که متعجب برگشت سمت من با دیدن من یه لبخند زد و دست از باندپیچی دست نازلی برداشت و م*حکم ب-*غلم کرد.

صدای بابا رو از پشت سرم شنیدم:

- مسعود، خوب با دختر من جور شدیها دارم غیرتی میشم.
با خنده از آقا مسعود جدا شدم و برگشتم پشت سرم با دیدن ماهان کنار بابا عصبانی شدم.
انگار اون خیلی تعجب کرده بود، چون چشماش شده بود نعلبکی و به من زل زده بود. با صدای بابا چشم از ماهان برداشتم:

- ماهان، این هم خواهر کوچولوت که شش ساله دنبالشین.
با حرف بابا چشمام اندازه نعلبکی شده بود. یهو دیدم ماهان داره به سمتم میاد. دستاش رو باز

کرد تا منو ب-*غل کنه با یادآوری صح*نه جلو دم بیمارستان
یه قدم به عقب برداشم که رفتم تو

ب-*غل آقا مسعود، بابا و ماهان تعجب کردن ولی من اخم
کرده بودم. ماهان به حرف او مد:

- آبجی کوچولو، نمیای ب-*غل داداشت؟

البته اینها رو با بغض گفت.

ولی من اخم کردم و گفتم:

- یادت نیست یا به یادت بیارم جلوی در چه جوری زدی زیر
گوشم.

دیدم که قیافهش پشیمون شد. یه لحظه از حرفی که زده بودم
پشیمون شدم. به سمتش رفتم و

ب-*غلش کردم. اول جا خورد از کارم، ولی به خودش او مد و
سخت و س*فت ب-*غلم کرد. کنار گوشم

گفت:

- خوشحالم که آبجی کوچولوم رو بالآخره پیدا کردم.
من هم خوشحال گفتم:

- من هم خوشحالم که داداشام رو پیدا کردم.

وای خدا جون، بالآخره داداشام رو پیدا کردم. از ب-*غل
ماهان بیرون او مد که دیدم نازلی یه جور
خاصی زل زده به من و ماهان. به سمتش رفتم و م*حکم ب-*غلش
کردم و کنار گوشش گفتم:

- حالا برات یه خواهر شوهر بازی در بیارم که اون سرش
ناپیدا.

بعد حرفم زرتی زدم زیر خنده که نازلی با خشم یه نیشگون از بازوم گرفت. ع*و*ضی، دارم برات

نازلی خانم هاهاها. به سمت ماهان رفتم و گفت:

- داداش ماهان، یه چیزی بگم؟

ماهان با خنده گفت:

- هان، تا دیروز ماهی ماهی میکردی، حالا شدم داداش ماهان؟
بگو چی میگی کوچولو!

با اخم لبام رو غنچه کردم و گفت:

- اصلاً خوبه همون ماهی صدات کنم حالت جا بیادها؟

ماهان به حالت تسلیم دستاش و بالا آورد و گفت:

- من تسلیم بگو چی میخواستی بگی؟

آروم طوری که نازلی نفهمه گفت:

- داداش خبر دست اول دارم برات چه خبری، نازلی دوست داره برای همین داره بازیت میده تا آدمشی، اهم اهم اشتباشد مرد شی.

ماهان متعجب زل زد بهم بعد کنار گوشم گفت:

- جایزه ت پیش منه دختر خوب.

من هم که عاشق جایزه، مثل بچه ها بالا پایین میکردم که صدای خنده کل افرادی که داخل

بیمارستان در اوهد. من هم مثل بچه های که بستنیش رو ازش گرفتن گوشه گیر شدم که بابا با خنده اوهد کنارم و گفت:

- دختر بابا چرا گوشه گیر شده؟

با دلخوری گفت:

- من نمیخواستم اینجوری بشه.

بابا با اخم گفت:

- دختر من قویه نه اینکه گوشه‌گیر باشه، بلند شو ببینم
باید بری یه درس درست و حسابی به
ماهان بدی.

حس کرم آسکاریسم دوباره فعال شده بود. با لبخند خبیثی به
سمت ماهان رفتم که ماهان با
ترس ساختگی بلند گفت:

- یا امام زمان! الان چالم می‌کنه!
خندهام گرفته بود بدجور ولی جلوی خودم رو گرفتم تا نزنم
زیر خنده. یه لبخندی گوشه لَبِم جا
دادم. وقتی بهش رسیدم بـ*غلش کردم که اون هم بـ*غلم
کرد. فکر کرده عاشق چشم و ابروشم، نه
آقا، یه بلایی به سرت بیارم که اون سرش ناپیدا، هاهاها.
وقتی بـ*غلش بودم با کمک بابا یه تیکه
ذغال گیر آوردم و روی کتش جمله‌های که تو ذهنم بود رو
برعکش کردم و نوشتم. حالا حالت جا می‌یاد. هر کی با مریسا
درافتاد ور افتاد. ازش جدا شدم که صدای خنده همه بالا
رفت. ماهان

متعجب زل زده بود بهشون که بابا با خنده گفت:
- پسرم، تو که می‌خواستی بگی خری چرا خودت نگفتی?
ماهان سریع کتش رو در آورد و روش رو نگاه کرد:

- من خرم.

ماهان یه نگاه به من انداخت که تو افق محو شدم. یه دفعه
یه دادی زد که پر*ده گوش ناقصم،
ناقمتر شد:

- می‌کشمت مریسا!

من هم فرار رو به قرار ترجیح دادم و الفرار. حالا من بدو،
ماهان بدو آخرشم جلو دم در گرفتم و با
لبخند عریضی نگاهم کرد. یا خدا من مامانم رو می‌خوام. یه
دفعه دیدم صورتش داره میاد جلو
وایی مامانی چشمام رو بستم. حس کردم گونه‌ام خیس شد. چشمام
رو باز کردم ماهان لپم رو
ب*و*س کرده بود. قربون داداش خودم برم. ازم جدا شد و گفت:
- من که رو خواهرم دست بلند نمی‌کنم که اون هم که روت دست
بلند کردم نمی‌دونستم خواهرمی
وگرنه از گلم نازکتر بہت نمی‌گفتم.

واقعا با داشتن همچین داداشی کی دیگه بقیه رو می‌خواهد؟
ب-*غلش کردم و گونه‌اش رو ب*و*سیدم و با هم وارد
بیمارستان شدیم. همه نگران زل زده بودن به من، من هم لوس
اودم خودم رو لوستر
کنم که پام پیج خورد و پخش زمین شدم. اولین کسی که خندهید
بابا بود. چی؟ بابا به من
می‌خنده؟ حالا اگه من یه حالی از تو و اون مامان خانم
نگرفتم اسمم مریسا نیست کاکتوسه،
حالا ببین. با کمک ماهان بلند شدم و به سمت نازلی رفتم و
کمکش کردم بلندشه. به سمت
درب سالن رفتیم. ماهانم از بابا خدا حافظی کرد و او مد تا
اودم پام را از در بزارم بیرون
صدای بابا رو شنیدم:

- قبلها دخترها یه خدا حافظی از باباهاشون می‌کردند.
من هم با بغض که جزئی از نقشه‌هایم بود گفتم:

- قبله ها باباها هم روی دخترashaون حساس بودن.

محمد (بابای مریسا)

دیدم مریسا داره بدون خدا حافظی می‌ره گفت:

- قبله ها دخترها یه خدا حافظی با باباهاشون می‌کردن.

یه لحظه ایستاد، ولی بعد دوباره حرکت کرد و گفت:

- قبله ها باباها روی دخترهاشون حساس بودن و از در زد بیرون. ناراحتش کرده بودم. اون هم با خندیدن بهش. به سمت اتاقم رفت و درش رو باز کردم. ماهان گفت که امشب تولد نازلیه و من هم بیام چون مریسا می‌ره و من هم برای دیدن دوباره

مارال به این جشن می‌رم. تندی کتم رو برداشتمن و از بیمارستان زدم بیرون و به سمت مازارتی

مشکی رنگم رفتم و سوارش شدم و به سمت خونه نازلی اینا رفتم.

مریسا

ناراحت و باغ کرده خواستم از جوب رد شم که پاهم لیز خورد و افتادم توی جوب. شانس باهم

یار بود و جوب بدون آب بود، از جوب که او مدم بیرون مج پام تیر کشید و شروع کرد به خ*ون

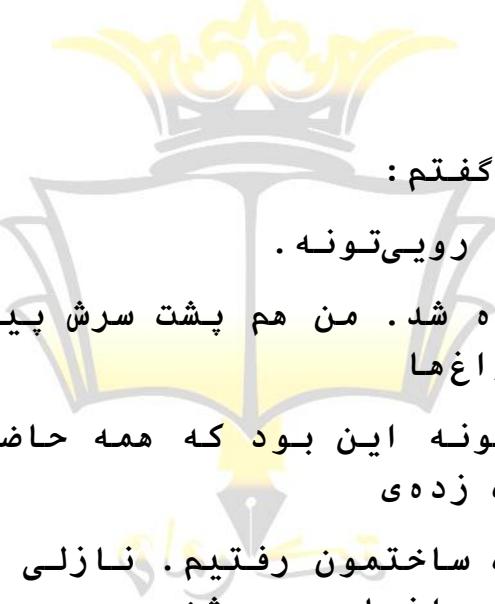
او مدن، تند باندی که همیشه همراهم بود رو در آوردم و دور مج پام پیچیدم و شلوارم رو کشیدم

پایین. راه رفتن برای سخت بود ولی باید بتونم جلوی اینها خوب باشم. به سمت ماشین رفتم و

مندلی عقب نشتم و منتظر ماهان و نازلی شدم. دیدم از دور
دارن میان و ماهان، یه نیمچه
لبخند رو لبشه ولی نازلی یه لبخند عریض زده و به سمت
ماشین میان. تا سوار شدن با
شیطنت گفتم :

- به به کیفتون کوکه بگید کی عمه و همچنین خاله میشم.
صدای معترض نازلی با صدای خنده ماهان یکی شد. بعد از کلی
خنديدين به راه افتاديم ، به

مقصد که رسیدیم نازلی با دیدن اون همه ماشین چشماش شش تا
شد و روبه من گفت:



- اینجا چه خبره؟
من هم خیلی ریلکس گفتم :

- مال همسایه روبه رویی تونه.

با کمی تردید پیاده شد. من هم پشت سرش پیاده شدم و به سمت
ساختمون رفتیم. چراغها

خاموش بودن این نشونه این بود که همه حاضرن ایول، همه چی
درسته، جز پای فلک زده‌ی

من، با زور به سمت ساختمون رفتیم. نازلی در رو باز کرد و
وارد شد تا برگشت چراغها رو روشن

کردن و شروع به خوندن کردن:
-

تولد تولد تولدت مبارک.

نازلی با اشک برگشت سمتم و با یه قدم خیلی بزرگ خودش رو
به من رسوند و م*حکم ب-*غلم

کرد. زیر گوشش گفتم :

- تولدت مبارک خواهri.

با صدایی که از بغض دو رگه شده بود گفت:
 - به خاطر همه چیز ازت ممنونم خواهri.

و بعد از هم جدا شدیم، نازلی به سمت بقیه رفت و سلام احوال و پرسی کرد من هم که دیگه این

لامصب امونم رو بریده بود نشستم روی صندلی و یکم پام رو ماساژ دادم.

هووف، من چه جوری این رو تا آخر مهمونی تحمل کنم. با حس نشستن کسی کنارم تند برگشتم

ببینم کیه؟ که با دیدن بابا چشم‌ها م شش تا شد. بابا اینجا چی‌کار می‌کرد. سوالم رو پرسیدم:

- سلام بابا اینجا چی‌کار می‌کنی؟
 بابا گفت:

- سلام ما هان گفت بیام.

گفتم:

- آهان، باشه خوش بگذره.

با سختی بلند شدم. یه لحظه سر گیجه گرفتم. انگار که م**س.ت کرده باشم تلو می‌خوردم و افتادم توی بـ*غل کسی و مثل مستها دیگه چیزی یادم نبود و به سمت دنیای خاموشی رفتم.

نویان

داشتمن به نازلی نگاه می‌کردم که چه جوری خوشحاله، با حس این‌که کسی نزدیکم شد نگاه از نازلی

گرفتم تا برگشتم متعجب شدم. مریسا بود، با صدای خماری گفت:

- هوی خوشگله اتاق خواب کجاست؟

با تعجب گفتم:

- با منی میریسا؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- به نظرت کس دیگه‌ای هم اینجا هست؟

با خودم گفتم بهترین فرصته واسه اینکه بفهم دوشه دارم یا نه گفتم:

- نه اینجا نیست ولی برای چی می‌خوای بری اتاق خواب.

با کلافه‌گی گفت:

- به نظرت توی اتاق خواب، به جزء خواب چیکار می‌کنن.

اودمد چیزی بگم که از حال رفت. به خودم اودمد و سریع گرفتمش. وزنی نداشت مثل پر کاه بلندش کردم و به سمت پله‌های پشت سالن پذیرایی رفتم. چقدر ناز می‌شد توی خواب،

اودمد پیشونیش رو ببوسم که به خودم اودمد و به سمت اتاق خودم رفتم. با باز شدن در اتاق دسته‌هاش رو دور گر*دنم حلقه کرد.

وا این دختره چرا این‌طوری می‌کنه؟ چرا مثل بقیه نیست برام؟
یه طوری خاصه و همیشه

چیزهای خاص مال منه. آروم روی تـ*خت گذاشتمش و خواستم بلند شم که توی خواب و بیداری

گفت:

- نرو عشقم.

یه لحظه از شنیدن کلمه‌ی عشقم خوشحال شدم، ولی با خودم گفتم:

- اگه اون فرد من نباشم چی؟
- مثلما تو نیستی.
- خفه و جی جان.
- چشم باي.
- باي.

از فکر و خیال بیرون او مدم یه اخم کردم و گفت:

- من عشقت نیستم.

با تعجب گفت:

- مگه تو نویان نیستی؟!

بیخیال گفت:

- آره که چی؟

چشماش رو باز کرد و گفت:

- خیلی اسکلی، برو بیرون.

من هم که عصبانی فکش رو توی دستم گرفتم و اون یکی دستم روی مج پاش نشست. یه دفعه یه

جیغی کشید که سریع ازش فاصله گرفتم. اول فکر کردم فکش آسیب دیده، ولی دیدم دستش

رو روی مج پاش گذاشت و غرید:

- گمشو بیرون.

با ترس گفت:

- من نمیخواسم...

با لحن تندي پرید وسط حرفم گفت:

- تو چی؟ هان! تو چی؟

با عصبانیت گفتم:

- اصلا به درک!

و از اتاق خارج شدم.

مریسا

اسکلش کردم ولی جدا از اسکل کردنش من دوستش داشتم. اون رو نمی دونم. ولش بابا! تا

شلوارم رو بالا زدم. تقهای به در خورد، هول کردم و یادم رفت پاچه شلوارم رو پایین بکشم. گفتم:

- بله بفرمائید.

در باز شد و خانمی که بیشباخت به من و ماهان و ماکان نبود او مدد تو و در هم پشت سرش بست تا برگشت دستش رو روی گونه هاش کوبید و با جیغ گفت:

- چت شده تو دختر؟

با تعجب گفتم:

- هیچی نیست.

تا این رو گفتم در به شدت باز شد و ماهان و ماکان اولین نفراتی بودن که وارد شدن. تا چشمشون به پای من افتاد ماهان با دو او مدد سمتم و پام رو توی دستش گرفت که یه جیغی زدم که خودم کر شدم. با هول دست انداخت و بلندم کرد و به سمت در دویید. نازلی رو دیدم که گریه می کرد و دنبال ماهان می دوید. وقتی رسیدیم به ماشین، نازلی در عقب ماشین رو باز کرد و خودش هم اولین نفر نشست. ماهان هم با احتیاط من رو روی صندلی گذاشت. تند ماشین رو دور زد و سوار شد. اینقدر تند می روند که نمی دونم چند تا چراغ قرمز رو رد کرد. نازلی مثل ابر بهار گریه می کرد. با عصبانیت گفتم:

- بس دیگه نازلی اعصاب نداشتی برآم، اینقدر گریه نکن یه زخم ساده است.

ماهان از اون ور دخالت کرد و گفت:

- به نظرت این یه زخم ساده است؟

با بی خیالی گفتم:

- آره ساده است.

ماهان زیر ل**ب گفت:

- خدایا خودت به خیر بگذرون.

من هم بلند گفتم:

- آمین.

نازلی دیگه گریه نمی کرد و به جاش می خندید. یه هاشی نارو بھش زدم که خندهاش قطع شد.

حالا نوبت من و ماهان بود بخندیم. اینقدر خندیده بودیم که از چشمam اشک می ریخت.

مارال (مامان مریسا)

از دیدن اون دختر توی اون وضعیت گریه ام گرفته بود. پاش بدجور ورم کرده بود و سیاه شده

بود. با گریه دنبال ماهان راه افتادم که با کشیده شدن دستم ایستادم. برگشتم، از دیدن محمد

خیلی تعجب کردم. با تعجب پرسیدم:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

با عصبانیت گفت:

- من باید از تو همچین سوالی بپرسم.

با تحسی گفتم:

- آخه تو رو سننه؟

با اخم دستم رو فشد و گفت:

- راه بیفت.

با لجبازی گفتم:

- اون وقت چرا باید با تو بیام؟

با لبخند خبیثی گفت:

- چون من میگم.

بعدش هم دستم رو کشید و به سمت در خونه رفت. از در که رفتیم بیرون ماکان رو دیدم که با

اخم داره میاد سمت ما. تا رسید به ما اخمهاش باز شد و دست محمد رو فشد و بـ*غلش کرد و

کنار گوشش یه چیزی زمزمه کرد که محمد با سرعت عقب کشید و تند به ماکان گفت:

- ماکان بدو بریم که اگه بلایی سرش بیاد همتون رو به خاک سیاه مینشونم.

ماکان هم جدی گفت:

- باشه بابا.

از کلمه بابا تعجب کردم ماکان از کجا میدونست محمد باباشه؟ ولش بابا بعدا ازشون

میپرسم. محمد دستم رو گرفت و کشید سمت ماشین. درش رو باز کرد و من نشتم. بعدش هم

خودش تندی سوار شد. تا خواستم باهاش دعوا کنم ماکان هم در رو باز کرد و سوار شد.

محمد هم پاش رو تا جا داشت گذاشت روی پدال گاز و سمت بیمارستان گاز داد. تا رسیدیم محمد کلید رو طرف ماکان پرت کرد و از ماشین پیاده شد و با دو خودش رو به بیمارستان رسوند.

رو کردم و از ماکان پرسیدم:

- بابات چرا اینقدر هول بود؟

ماکان با من و من گفت:

- مامان اوی که دیدی توی اتاق خواب نویان

با گیجی گفتم:

- خب؟

با نفس عمیقی گفت:

- اون دختر مریسا دختر شماست.

با جیغ گفتم:

- چی؟ اون دختر من و محمد؟ چرا زودتر بهم نگفتی؟

بعد این جمله تندی از ماشین پیاده شدم و به سمت بیمارستان دویدم. تا رسیدم چنان در رو

م*حکم هل دادم که تق خورد توی دیوار و برگشت. به سمت پذیرش رفتم. تا خانم من رو دید گفت:

- چه خبرتون خانم محترم؟ اینجا بیمارستان آروم لطفا.

به اون خانم که خودش رو با آرایش خفه کرده بود نگاهی انداختم و گفتم:

- اتاق مریسا محمدی کجاست؟

با بی حوصلگی گفت:

- به من چه.

با اخم او مدم جوابش رو بدم که صدای ماهان از پشت سرم او مدم:

- خانم شیخی مقدم کاری نکنید که مجبور بشم به پدرم بگم اخراجتون کنه.

با عشوه رو به ماهان گفت:

- آقای محمدی این خانم

با دستش به من اشاره کرد و گفت:

- با مریسا خانم چیکار دارن؟

دیگه نذاشت ماهان بگه، خودم گفتم:

- من مادر مریسا هستم.

دیدم که چشماش گرد شد و با تته پته گفت:

- ببخشید خانم محمدی نشناختمدون احوال شما؟

با غرور گفت:

- خیلی ممنون لطفا شماره‌ی اتاق مریسا رو بدهید.

با کمی چک کردن گفت:

- اتاق 216.

با غرور گفت:

- ممنون.

و از اونجا رفتم. تا رسیدم به اتاق مریسا اشک توی چشم هام جمع شد. با تقه‌ای به در، وارد شدم. مریسا روی تخت بود و دکتر داشت پاش رو باند پیچی می‌کرد و پشتش به من بود.

نژدیک که رفتم مریسا حضور کسی رو پشت سرش حس کرد و برگشت. با دیدن من اشک توی چشماش جمع شد و خودش رو انداخت توی

ب-*غلم و زار زد. دلم کباب شد براش. با اینکه با محمد تنها بودن، خودش رو ساخت. من هم زدم زیر گریه و با هم گریه می‌کردیم.

بعد که حسابی توی ب-*غل هم گریه کردیم، مریسا رو مرخص کردن. مریسا از ت-*خت پرید پایین. همه با تعجب نگاهش کردن ولی اون بی‌تفاوت مانتوش رو پوشید و به سمت در اتاق رفت. به در که رسید برگشت. رو به ماهان گفت:

- هوی ماهان من جلوی در ماشین منتظرتم زود بیا دیر کنی می‌کشم.

ماهان هم سری تکون داد. دهنم مثل ماهی باز و بسته شد ولی دریغ از یک کلمه حرف زدن. با بہت برگشتم سمت محمد و گفتم:

- محمد تو این دختر رو از چی ساختی؟

محمد با بہت گفت:

- والا منم نمی‌دونم این چجوری با این هیکل ظریفش این همه استوار.

برگشتم سمت ماهان و گفتم:

- ماهان، تو و نازلی برین پیشش یه وقت چیزیش نشه.

ماهان سری تکون داد و گفت:

- باشه مامان.

بعد رو به نازلی گفت:

- بیا بریم.

نازلی با مهربونی لبخندی زد و گفت:

- بریم.

می‌دونستم نازلی نسبت به ماهان بی‌میل نیست و ماهانم نسبت به نازلی همین‌طور.

همین‌جور که داشتم نازلی و ماهان که با عشق به زل زده بودن رو تماشا می‌کردم که دستی دور

شانه‌ام نشست. به صاحب دست نگاه کردم، محمد بود. من این مرد رو چقدر دوست داشتم و دارم و خواهم داشت. سرم و روی شونه اش قرار دادم. دیگه تحمل این جدایی رو ندارم. بچه‌ها هم که همیگر رو می‌شناختند. دم گوش محمد گفت:

- دیگه تحمل ندارم محمد.

محمد لبخندی زد و گفت:

- من هم عزیزم.

مریسا

فکر کردن با هالو طرفن. بابا من یک حالی از شما بگیرم اون سرش ناپیدا. همین‌جوری که به ماشین تکیه داده بودم حس کردم

کسی نگاهم می‌کنه. سرم رو بالا آوردم. یه پسر که کلاه سوئیشرتش رو کشیده بود پایین به سمتم می‌آمد. نگاهم رو ازش گرفتم که او مد و چسپید به ماشین و سرم رو روی شونش گذاشت. او مدم سرم و از روی شونش بردارم که آروم کنار گوشم پچ زد:

- خانوم کوچولو آروم بگیر.

با تحسی گفت:

- دوست ندارم ولم کن.

دست انداخت زیر پاهم و بلندم کرد که یک جیغ خفه کشیدم و دستم رو دور شونش حلقه کردم. با عصبانیت غریدم:

- بی‌ادب بذارم زمین.

با لبخند حرص دراری گفت:

- نذارم چی می‌شه؟

با خشم غریدم :

- این میشه.

بعد کتفش رو گ*از گرفتم که ولم کرد. من هم شروع کردم به دویدن و اون ع*و*ضی هم دنبالم میدوید. دیگه داشتم به سر خیابون میرسیدم که یه ون مشکی دیدم. تا خواستم مسیرم و عوض کنم چند نفر از ون پیاده شدن و دست و پاهام رو گرفتن.

ماهان

با نازلی از بیمارستان بیرون او مدیم. مریسا کنار ماشین نبود. نگران شدم و به دور و برم یه نگاه انداختم. نگاهم روی بالای خیابون میخکوب شد. داشتن مریسا رو با یه ون مشکی و چند نفر آدم میبردن. تا رسیدم ون گازش رو گرفت و رفت. نگران شدم و ترس برم داشت. دویدم سمت بیمارستان و در بیمارستان رو م*حکم بهم کوبیدم.

اینقدر ترسیده بودم که با دیدن مامان و بابا تند گفتم:

- مامان، بابا، مریسا رو به زور سوار یه ون کردن بردن.

مامان یک جیغ کشید که مجبور به دست گذاشت روی گوشم شدم:

- ماهان تو کجا بودی که مریسا رو دزدیدن؟ هان کجا بودی؟

شرمنده سرم پایین انداختم که با صدای عربده بابا سرم رو بالا آوردم. مامان غش کرده بود.

تندی به سمتی رفتم و ب-*غلش کردم و روی ت-*خت بخش اورژانس گذاشتم.

یک ماه بعد :

دربه در دنبال میریسا بودیم. حال مامان خیلی بد بود و هر روز گریه می‌کرد و من و بابا و ماکان

رو مقصرا می‌دونست.

میریسا

یک ماه قبل:

- ولم کنید که ثافت‌ها چی از جونم می‌خوايد.

همون فردی که به خاطرش دویدم گفت:

- خودت رو.

و بعد خودش و دار و دستش خندیدن. به یک ویلا رسیدیم و دوباره من رو کول کردن این بشرها. وای وای چه حرصی می‌خورم.

- حرص نخور خواهرم پوستت چروک می‌شه.

- باشه فعلا برو ببینم چه گلی باید به سر بزنم.

- باشه بای.

- بای.

من رو روی یک مبل گذاشتند و دست و پام رو باز کردن و به نشونه تهدید دستشون رو بالا

آوردن و گفتن:

- بخوای فرار کنی کشیمت، فهمیدی؟

من هم سرم رو تنده تکون دادم که به سمت پله‌ها رفتن. همین‌جوری داشتم در و دیوار رو نگاه می‌کردم که صدایی از پشت سرم او مده:

- مورد پسند واقع شد؟

تلنده به عقب برگشتم یک مرد نسبتا قد بلند با موهای بور با چشم‌های عسلی بود. با غرور

گفت:

- نه خیلی سبکش شلوغه.

با لبخند گفت:

- میدم عوضشون کنم.

با اخم گفت:

- خیر من که قرار نیست اینجا زندگی کنم که شما اینجا زندگی می‌کنید. شما باید تصمیم بگیرید.

با لبخند گفت:

- تو هم از این به بعد اینجا زندگی می‌کنی.

با صدایی که خیلی شبیه داد بود گفت:

- چی؟ من و اینجا موندن محاله.

بلند شدم که با گام‌های بلند به سمت اومد و فکم رو توی دستش گرفت و گفت:

- تو حق جایی به جز اینجا موندن نداری، فهمیدی؟

با جیغ گفت:

- تو کی باشی برای من تصمیم بگیری؟

با خشم بیشتر فکم رو فشد و گفت:

- مالک تو.

با خشم عصبانیت پسش زدم و به سمت پله ها رفتم، به پله اول که رسیدم صداش رو شنیدم:

- اگه پات رو از اینجا بیرون بذاری جنازه هم از این ویلا خارج نمیشه.

او مدم جوابش رو بدم که زیر پاهام خالی شد و از پله ها پرت شدم پایین. آخرین لحظه شنیدم که اون مرد گفت:

- مریسا، مریسا غُلط کردم بلند شو، فقط بلند شو.

با سر دِر*د عجیبی چشمam رو باز کردم. توی اون ویلا نبودم. اینجا کجاست؟ عه اینجا که بیمارستان. عه این هم که دکتره. رو به دکتر گفتم:

- ببخشید آقای دکتر.

با لبخند برگشت سمتm و گفت:

- سلام، مریض ما، چطوری شما؟

با خودm گفتم بذار یه نقشه بکشم. بنابراین گفتm:

- خوبم آقای دکتر ولی یک چیزی ازتون میخوام.

با تعجب گفت:

- چی عزیزم؟

با یه نفس عمیق گفتm:

- میخوام به همه بگید من فراموشی گرفتم برای ضربه ای که به سرم وارد شده.

با خشم گفت:

- اون وقت چرا؟

با بی خیالی گفتm:

- چون جونم توی خطره .

با یک نفس عمیق گفت:

- باشه .

با لبخند گفت:

- خیلی ممنون .

اون هم با لبخند گفت:

- خواهش میکنم .

بعد از اینکه دکتر رفت بیرون چشمam رو بستم تا همه فکر کنن دارم استراحت میکنم . یهود

به شدت باز شد و من جا خوردم . چشمam رو باز کردم و خودم رو متعجب نشون دادم . رو به اون

مرده گفت:

- شما کی هستید؟

با خشم به سمت او میگفت:

- یعنی یادت نمیاد که ما عقد کردیم .

چشمam از این بزرگتر نمیشد . با تعجب گفت:

- ما؟

سرم رو توی بـ*غلش گرفت و گفت:

- آره عشقم ما قرار بود با هم ازدواج کنیم .

ای چاخان گو من اگه حال تو رو نگرفتم . بچرخ تا بچرخیم .

خیلی سرد گفت:

- ولی من علاقه‌ای به تو ندارم . چرا؟

با تنه پته گفت:

- مثل من یهودی عاشق می‌شی.

با لبخند مصنوعی گفت:

- باشه.

با لبخند عربی گفت:

- من فدای لبخندت بشم.

توی دلم دوباره چشم‌هام از این بزرگتر نمی‌شد. با لبخند گفت:

- می‌شه بری بیرون می‌خواام لباسم رو بپوشم.

با لبخند گفت:

- نه دیگه نمی‌شه.



بعد هم یک چشمک زد.

مریسا

یک ماه بعد:

این مر*تیکه رو یک ماه تحمل کردم. اسمش کیان، بیست و شیش سالش، رئیس باند قاچاق دخترها

و دخترکش. البته به نظر خودش، به نظر من باشه اون حشره‌کش هم نیست چه برسه به دخترکش. هه، الان من یک ماه به طور نامحسوس دارم اطلاعاتش رو به سرهنگ پناهی می‌دم و اون به من خیلی اعتماد داره. الان داریم خریدهای مهمونی سه شنبه رو می‌خریم. نامحسوس یک لباس نیم‌تنه دامن نیلی خریدم با کیف و کفش ستش و یک ریسه نگین کاری شده. به سمت پیش خوان رفتم و خودم اون‌هارو حساب کردم و دوباره برگشتم پیش کیان که داشت با اخم خریدها رو حساب می‌کرد. بعد یک‌دفعه بلند به خانم صندوق دار گفت:

- خانم می‌شه یک نفر رو برآم پیدا کنید.

خانم که خرکیف شده بود گفت:
- بله بفرمایید.

کیان با عصبانیت گفت:

- یه دختر چشم آبی با مانتو شلوار سورمه‌ای با شال مشکی.
خانمه یه نگاه به من کرد و گفت:
- پیداش کردم.

کیان با خشم گفت:

- کجاست؟

خانمه خنده‌ای کرد و به من که دهنم باز بود نگاه کرد و گفت:

- پشت سرتون.

کیان فکر کرد داره دروغ می‌گه برای همین با عصبانیت گفت:
- من رو گول میزنى

دیگه نذاشتم ادامه بده و دستم رو روی شونه اش گذاشتم که با عصبانیت او مد من هم فحش بده

که با قیافه قرمز شده از خنده‌ی من روبه رو شد. ابروهاش بالا پریدن که من و اون خانم زرتی

زدیم زیر خنده. حسابی که خنديدم دیدم کیان محو من شده.
دستم رو جلوش تکون دادم.

دستم رو بـ*ـو*ـسید و گفت:
- هیچ وقت ازم دور نشو.

اوچ اوچ بابا زر نزن. آخه کی تو رو تحمل می‌کنه که من جزو شون باشم؟ لبخند چندشی زدم گفتم:

- چشم.

با لبخند گفت:

- چشمت بی بلا خانوم.

بعدش هم با لبخند دستهایم رو گرفت توی دستش و با دست دیگه اش خریدها رو برداشت. به

سمت در پاساژ رفتیم. توی راه برگشت به نقشه خودم و سرهنگ پناهی فکر میکردم. باید بی نقص باشه. وقتی به خونه رسیدیم از زور خستگی چشم‌هایم رو بستم و به دنیای خواب و خاموشی رفتم.

سه شنبه:

امروز باید خوشگل‌ترین دختر مهمونی باشم. به سمت پاکتهای روی تخت رفتم و بعد اون به سمت در رفتم و قفلش کردم. لباس‌هارو در آوردم و روی تخت گذاشتم. یه دوش سی دقیقه‌ای گرفتم. جلوی آینه بودم که تقهای به در خورد و دستگیره‌ی در تکون خورد. بعد چند دقیقه صدای عربده‌ی کیان از پشت در اوهد:

- مریسا اونجایی یا نه؟

با لوندی گفت:

- آره عشقم.

انگار خیالش راحت شد با ملایمت گفت:

- آخه دختر خوب برای چی در رو قفل کردی؟ نمی‌گی نگران‌می‌شم؟

با چشمایی که از این بزرگتر نمی‌شد گفت:

- نگران نباش عزیزم دارم حاضر می‌شم.

با خنده گفت:

- باشه عزیزم فقط مراقب باش ندزدمت.

الکی با خجالت خنديدم و گفتم:

- برو بی تربیت.

با خنده از در اتاق دور شد. هوف اینهم از سر ما باز شد. به سمت سشوار رفتم و روشنش کردم و موہام رو سشوار کشیدم.

بعد از سشوار کشیدن موہام نشستم جلوی آینه و موہام رو با فر کن فر کردم. یک آرایش لایت

هم کردم. به سمت تخت رفتم و نیم تنہ دامن رو پوشیدم، خیلی توی تنم جذاب بود. به طوری که انگار برای من ساخته شده بود. عطر سیگاری مخصوصی که خریده بودم رو از جعبه اش در

آوردم و به خودم زدم. کیف و کفشم رو از داخل پاکت در آوردم و کفشم رو پام کردم. کیف

دستیم هم بند زنجیریش رو از داخلش در آوردم و روی شونه ام انداختم. آروم به سمت در اتاق

رفتم و بازش کردم. بالای پله ها ایستاده بودم. دیگه امشب باید تموم میشد. یه نفس عمیق

کشیدم و از پله های سلطنتی ویلا پایین او مدم. نگاه همه روی من بود و من با غرور پایین می او مدم. از دور دیدم که کیان با یه لبخند به سمت میز می ره. به اعضای اون میز نگاهی انداختم. نه!

به جز مامان، بابا با خانواده خودم و نویان اینجا چی می خواستن؟ با عشوه به سمت کیان رفتم. بهش که رسیدم با عشوه خاصی گفتم:

- کیا؟

با لبخند ناشی از بدجنسی برگشت و گفت:
- جانم؟

لبخندی زدم و گفتم:
- معرفی نمی‌کنی؟
با خباثت کامل گفت:
- چرا عزیزم ولی اول بیا بـ*غلم.

خودم رو توی بـ*غلش جا دادم که برگشت سمت بابا. اول بـی اهمیت بودن بعد چند دقیقه نازلی جیغی کشید که نگو و نپرس. بنده گوشم ناقص بود، ناقصر شد:

- مریسا تو اینجا چه غـ*لطی می‌کنی؟
با تعجب الکی گفتم:
- شما؟

این سری بابا دخالت کرد و با عصبانیت گفت:

- یعنی ما رو نمی‌شناسی؟ هه، البته که نمی‌شناسی.

با کمی خشم گفتم:
- چی می‌گی شما آقای محترم.

ماهان و ماکان هم دخالت کردن و گفتند:

- برو گمشو ما دیگه خواهی نداریم.

بغض عظیمی گلوم رو گرفت ولی با غرور و لبخند خبیثی رو به کیان گفتم:

- بیا نمایشمون رو شروع کنیم.
لبخندی زد و گفت:

- اولیش با تو.

با لبخند اسلحه یکی از اون بادیگاردها رو گرفتم. رو به نازلی و بقیه که با نفرت زل زده بودن بهم گفت:

- خب خب از کی شروع کنم.

بابا جلو اومد و یک کشیده خوابوند توى گوشم. اعتنایی نکردم.

اسلحة رو جلوی همه گرفتم به خصوص نازلی و نازین که ماهان و ماقان رو شون تعصب شدید

داشتند. آروم اسلحه رو بالا آوردم. کیان فکر میکرد به اعضای خانوادم شلیک میکنم ولی سخت در اشتباه بود. با اولین تیر به پای کیان همه متعجب به من که اسلحه رو روی سر کیان گذاشته بودم خیره شدن. کیان بلند داد زد:

- چی کار میکنی؟

با لبخند حرص دراری گفت:

- تقاض کارایی که کردی رو دارم ازت میگیرم.

همون لحظه همکارها ریختن داخل و همه رو دستگیر کردند. من هم تنده به بالا رفتم و لباسم رو عوض کردم. به سمت در رفتم که در باز شد و سرهنگ داخل اومد. لبخندی زدم و نشون احترام

گذاشم که فرمان آزاد باش داد و گفت:

- آفرین سرگرد کارت رو عالی انجام دادی میتوانی بری مرخصی.

لبخند زدم و گفت:

- سرهنگ من برای این کارها ساخته شدم.

خنده ای کرد و با ملایمیت گفت:

- اونکه اره ولی تو بهترین پلیس وظیفه شناسی هستی که میشناسم.

از پشت سر سرهنگ پناهی، صدای آرتان، پسر سرهنگ و هم رده خودم، شنیدم که گفت:

- بابا یعنی من اینقدر افتضاح؟

نگاهش کردم که شروع کرد به سوت زدن. سرهنگ با خنده گفت:

- شما دو تا کی با هم خوب می‌شید؟

جفتمون با هم گفتیم:

- وقت گل نی.

هر سه خندیدیم که سرهنگ جدی شد و گفت:

- راستی سرگرد چیزی می‌خواستی بگی؟

با یاد اینکه قرار بود برم لندن با لبخند گفت:

- بله سرهنگ.

با لبخند آرامش بخشی گفت:

- چی؟

با یه نفس عمیق گفت:

- می‌خواام برم لندن.

هر دشون تعجب کردن ولی چیزی نگفتن و با سر تایید کردن. به سمت چمدونم رفتم و بر شرداشتم و به سمت طبقه پایین رفتم. به طبقه پایین که رسیدم اعضای خانوادم رو آشته دیدم.

پوزخندی زدم و به سمت در راه افتادم که دستم از پشت کشیده شد و تا به خودم بیام دو طرف صورتم سوخت. با بہت نگاهم رو به سمت ماهان و مکانی که با اخم نگاهم می‌کردن معطوف کردم. پوزخندی زدم و گفت:

- همیشه فقط بلدید زور بازوتون رو به رخ دیگران بکشید.
بعد هم نگاه تاسف باری به بقیه انداختم و به سرعت حرکت کردم. یهو ایستادم با کف دستم کوبیدم روی پیشوینم و برگشتم سمت بابا و سرهنگ که سرهنگ نگاهم کرد و گفت:

- چیزی شده دخترم؟

با لبخند نگاهش کردم. توی این همه سال سرهنگ مثل پدرم بود. لبخندی زدم و گفتم:

- سرهنگ ماشینم اینجاست؟

با تک خنده‌ای گفت:

- آره دخترم بیرون حیاط.

با لبخند برآش دست تکون دادم و لحظه آخر چهره غمزده بابا رو دیدم. دلم اصلا به رحم نیومد. چقدر سنگدل شدم. سوار بوگاتی مشکی رنگم شدم و به سمت خونه رفتم. با ریموت در رو باز کردم. ماشین رو داخل بردم. در رو بستم و به سمت خونه رفتم. اگه مامان اینجاست ازش خدا حافظی کنم و بعد برم برای پروازم که ساعت پنج بعد از ظهر بود. در رو آروم باز کردم و داخل شدم. مامان روی مبل اشک میریخت. به سمتش رفتم و دسته‌ام رو دورش حلقه کردم. اول فکر می‌کرد خیال و هی می‌گفت:

- خدا چرا حس می‌کنم مریسا الان کنارم؟

آخرش کنار گوشش گفتم:

- من اینجام مامان.

برگشت. با تعجب جیغ کشید که در خونه به شدت به دیوار خورد. ژست ما طوری بود که من دارم مامان رو آزار می‌دم. این سری دیگه بابا دووم نیاورد و او مد جلو من رو گرفت به باد کتک.

مامان هی جیغ می‌کشید تا از دست ماهان و ماکان خلاص شه.
آخرشم با جیغ گفت:

- د ولم کنید محمد بچهم رو ول کن کشتیش.

بابا با تعجب مامان رو نگاه کرد. مامان با دو خودش رو به من رسوند و با دیدن صورتم با جیغ گفت:

- محمد حلالت نمی‌کنم ببین چه بلایی به سر بچهم آوردی؟

همه برگشتن سمتم با دیدن صورتم چشماشون گرد شد و ابروهاشون بالا پرید. با سرفه آروم

بلند شدم که قفسه س*-ینم تیر کشید. دستم رو روش گذاشت و جیغ دل خراشی کشیدم. مامان هول کرده شروع کرد به گریه کردن. همه هول کرده هیچ کاری نکردن و زنگ به صدا در اومد. دقایقی بعد کیارش اوmd بالا. با دیدن من با عصبانیت فریاد کشید:

- مریسا!

و به طرفم دوید. بهم که رسید زودی روی دستاش بلندم کرد و به سمت در به راه افتاد. جلوی بابا که ایستاد با نفرت گفت:

- خجالت نمی‌کشی دست روی تک دخترت بلند می‌کنی عمو؟
پوزخندی زد و ادامه داد:

- حتی القاب پدر و عمو رو نباید به شما داد شما یه حیواننید، حیوون.

بعد هم برگشت سمت ماهان و ماکان که با نفرت زل زده بودن به من و گفت:

- شما هم برادر نیستید یه مشت اراذلید.

بعد هم به راه افتاد و من رو توی ماشینم گذاشت. مامان و کیارش جلو نشستن. مامان دیگه

اشک نمی‌ریخت و با جدیت زل زده بود به جاده. جلوی در بیمارستان بابا نگه داشت. من رو

گذاشت روی برانکارد و با دو به اورژانس بردم، مامان هم دنبالش. من رو بخش مراقبتها ویژه و از قفسه سَینم عکس گرفتن جدی نبود. دکتر با بهت گفت:

- تو الان باید قفسه سَینت می‌شکست خیلی مقاومت با لاست.

با نیمچه لبخند گفتم:

- پلیس باشی همین می‌شه.

با تعجب گفت:

- واقعاً پلیسی؟

محمد

راست می‌گفت کیارش، با وجود اینکه فهمیده بودم مریسا پلیسه و تو ماموریت بوده، بازم تا پای مرگ زدمش. واقعاً من یه حیونم. یه حیون.

ماهان و ماکان با خشم غریدن:

- بابا نباید می‌ذاشتی زنده بمونه باید می‌کشیش. اون ممکن دیگه دختر نباشه اونوقت باز هم شما ساكت می‌شینید.

دیگه به نقطه جوش رسیده بودم. با داد گفتم:

- د بس کنین انگار خیلی خوشنون میاد تک خواهرتون زیر یه مشت خروار خاک باشه. د شما که نمی‌دونید پس غُلط می‌کنید که حرف در می‌ارید چه می‌دونید همین خواهر باعث شده شما کشته نشین.

رو به نویان و خانواده اش که با اخم نظاره‌گر بودن گفتم:

- چه می‌دونید که نزدیک بود نازلی و بقیه دخترها رو بفروشن مریسا نذاشت. از کجا مطمئنید

که اون دختر نیست؟ اون از یک نوزاد تازه به دنیا اومده هم پاکتره.

با عصبانیت چند بار نفس عمیق کشیدم و چشم‌هایم رو باز کردم. دخترها توی بہت بودن و اشک

می‌ریختن و پسرها چشماشون گرد شده بود. رو به ماهان و ماکان که با بہت و تعجب زل زده

بودن به من گفتم:

- دفعه‌ی آخرتون باشه درباره تک دختر من این‌جوری حرف می‌زنید دفعه دیگه ببینم یا بشنوم براتون بد می‌شه.

ماهان با کلافه‌گی دستش رو توی موهاش برد و گفت:

- چرا اون باید به فکر جون ما باشه؟ ما چقدر خریم بدون اینکه بدونیم چیکار کرده یا نکرده

نفرینش کردیم و اون الان بیمارستانه و ممکنه برای قفسه سُنینش مشکل به وجود بیاد.

ماکان از اون گیجتر گفت:

- چرا اون باید این‌کار رو انجام بده؟

پوفی کشیدم گفتم:

- چون پلیس.

واضح دیدم همه چشماشون گرد شد. یهو نازلی با بغض گفت:

- می‌شه بریم بیمارستان دیدنش من دیگه طاقتمن سر اومد.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- تو و خواهرت عقلتون بیشتر از ماهان و ماکان قد می‌ده.

ماهان و ماکان اومدن اعتراضی کنن که یه نگاه خشمناک بهشون
انداختم که لال مونی گرفتن.

روبه همه گفتم:

- هر کسی میاد بریم دیدن مریسا بیاد و دیگه دعوا راه
ننداز.

تاكيد كردم که ماهان و ماکان پشيمون شدن و سرشون رو پايين
انداختن. به سمت در حرکت كردم و سوار ماشينم شدم. ليدي و
فاطمه و آريان، بابا نويان، نومود، نويد، نازلى، نازين و
نورا خانوم مادر نويان و نومود و نويد و نازلى و نازين،
سوار ماشين من شدن و پسرها و نازلى و نازين با يه ماشين
ديگه به راه افتاديم. جلوی بيمارستان نگه داشتم و پياده
شديم. به سمت پذيرش رفتيم گفتم:

- خانوم شيخى مقدم اتاق مریسا چنده؟

با بى خيالى گفت:

- کسی اوهد و گفت شماره اتاق رو به شما ندم.

عصبانى گفت:

- غ*لط کرده هر کی که بخواه همچین چيزی بگه.

خانوم شيخى مقدم که حسابی ترسیده بود شماره اتاق رو گفت:

- اتاق صد و دوازده.

با يه نفس عميق به سمت اتاق راه افتادم. تا رسيدم ديدم که
صدای خندهشون کل بيمارستان رو برداشته. با ملايمت در رو
باز كردم و وارد شدم. مریسا حالت جدي گرفت و با لحن سردی
گفت:

- برو بیرون نمیخوام ببینم.

بهش نگاهی انداختم. دستش آتل بندی بود و کِمْ‌رش رو باند پیچی کرده بودن و روی صورتش کلی زخم بود. از خودم بدم او مدد. چطور تونستم. آروم به سمتش رفتم که جیغ زد:

- به من نزدیک نشو.

سر جام ایستادم و با مهربوونی گفتم:

- مریسا عزیزم من غلط کردم.

با سنگدلی گفت:

- به من چه آخه، من دیگه اینجا نیستم.

شکی عجیب بهم وارد شد و تیر خلاصی رو مارال زد:

- من هم همراحت می‌رم.

با اخم گفتم:

- کجا؟

مریسا با سردی گفت:

- برای چی؟

با عصبانیت گفتم:

- نباید بدونم؟

مریسا خیلی سرد گفت:

- نه.

دیگه شکستم. کامل برگشتم و همون‌طور که به سمت در می‌رفتم گفتم:

- به درک.

من غرور داشتم. نباید در همچین موقعیت‌هایی بشکنه. به سمت بقیه رفتم و با سردی گفتم:

- برید زودتر ازشون خدا حافظی کنید.

همه متعجب پرسیدن چرا، جواب دادم:

- چون با مامانش داره از ایران میره.

ماهان کلافه گفت:

- مگه بچه بازی؟

مریسا

وقتی بابا از اتاق رفت بیرون مامان پوفی کشید و گفت:

- مریسا کی حرکتمون؟

با کمی فکر کردن تازه یادم اومد برای ساعت پنج پرواز داریم. گفتم:

- ساعت پنج.

بابا تعجب گفت:

- بعد تو الان میگی؟ من میرم چمدونم رو جمع کنم.

با لبخند گفتم:

- باشه.

از در که رفت بیرون، همه ریختن توی اتاق. من هم بیتوجه به اونها پتو رو کشیدم روی سرم که

دستی مانع شد. به صاحب دست نگاه کردم. نویان بود، چپکی نگاهش کردم و سرد گفتم:

- چیه؟

نویان یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- برای چی پتو رو میکشی رو سرت؟ برای چی میخوای بری خارج از کشور؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- باید حتما به تو هم جواب پس بدم؟
اخماش رو کشید تو هم و گفت:
- آره.

با بی خیالی گفتم:
- به همین خیال باش.
با لبخند گفت:
- باشه.

اون موقع چیزی از این حرفش نفهمیدم و خودم رو بی تفاوت نشون دادم.

خواستم بلند شم که همه گفتن:
- کجا؟

با حرص گفتم:
- آخه شما رو سننه؟

بعد هم بی توجه به چشم های بہت زدهی همه، تند لباسام رو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون.

کیارش دم در اتاق ایستاده بود. با دیدن من با لبخند به سمت اومد و دستم رو گرفت. سرم رو روی شونش گذاشت. بی حرف به سمت در بیمارستان حرکت کردیم.

ساعت پنج بعد از ظهر:
- مادر من بریم سمت گیتهای پرواز؟
مامان با حرص گفت:
- مریسا هنوز شماره پروازمون رو اعلام که نکردن.
همون لحظه شماره پرواز ما اعلام شد:

- پرواز شماره‌ی چهارصد و چهل و پنج از ایران به مقصد لندن تا دقایقی دیگه حرکت می‌کند.

خوشحال گفتم:

- بریم دیگه شماره پروازمون رو اعلام کردن.

با حرص نگاهم کرد و گفت:

- بریم.

با خنده جلوتر از خودش حرکت کردم و گفتم:

- مادر من اینقدر حرص نخور پوست چروکت چروکتر می‌شه.

مامان هم از حرص پاشنه کفشن رو روی پاهام کوبید و من هم از درد جیغی کشیدم.

همه برگشتن و نگاهم کردن که یه لبخند زوری زدم و به راهم ادامه دادم. به گیتهای پرواز که

رسیدیم، بليتها مون رو چک کردن و اجازه ورود دادن. با مامان سوار هوایپیما شدیم. مامان سه

چهار تا صندلی عقبتر از من بود و این بد بود. روی صندلیم که نشستم صدای هو همه در اوmd. به سمت جلو متمایل شدم. با دیدن آرش صدیقی محبوبترین مدلینگ ایران پوزخندی زدم. سر جام برگشتم. پوفی کشیدم و هندزفری و گوشیم رو از داخل کیفم درآوردم. آهنگ

بی‌نظیر سامان جلیلی رو گذاشت و شروع به لب زدن کردم. اصلاً حواسم به دورو بر نبود و برای خودم می‌خوندم.

(ساده می‌پوشه)

ساده می‌گردد

با همین کاراش عاشقم کرده

خوب اخلاقش

بر نمی‌گرده
با همین چیزاش عاشقم کرده
شدی مال من
تو هستی ایده‌آل من
(سامان جلیلی_ بی‌نظیر)

تو حال خودم بودم که شونه‌ام تكون خورد و چشم‌هام رو باز
کردم. با دیدن مردم که متغیر زل زده بودن به من تعجب
کردم. لبخندی زدم و پرسیدم:

- چیزی شده؟

بعد این جمله‌ام همه شروع به دست زدن کردن. سوالی نگاهشون
کردم که صدایی توجه‌ام رو به خودش جلب کرد:

- بابا دختر تو معرکه‌ای الان فیلمت رو توی اینستاگرام پخش
می‌کنم.

شوکه گفتم:

- چی؟!

مامان با مهربونی جلو اومد و گفت:

- تو خیلی خوشگل می‌خونی دخترکم.

متعجب گفتم:

- من؟

یهو یه صدایی سرد و پرجذبه توجه‌ام رو جلب کرد:

- می‌شه راه رو باز کنید.

همه کنار رفتن و اوون به جلو قدم برداشت و من چشم‌هام هر
لحظه گرددتر می‌شد. آرش صدیقی، اومد و یه نگاه به شماره
صندلی کناری من انداخت و نشست. من هنوز توی بہت بودم. به
خودم اومدم و با اخم گفتم:

- کی به شما اجازه داد اینجا بشینین؟
با اخم خوفناکی گفت:
- خودم.

با عصبانیت گفت:

- بی خود بلندشو ببینم.

خواستم دستش رو بگیرم که سریع مج دستم رو گرفت و با خشم
دستم و فشار داد و از بین
دندهون های چفت شده غرید:

- مثل یه گربه می شینی سر جات و گرنه با یه روشی دیگه
می نشونمت.

با یک حرکت دستش رو پیچوندم و با بی خیالی گفت:

- دفعه آخرت باشه با یک پلیس این جوری حرف می زنی ها ! فقط
مراقب خودت باش.

بعد هم نشستم سرجام و به بیرون از پنجره خیره شدم. یک دفعه
با شتاب برگشتم سمت آرش و م*حکم ب-*غلم کرد. گیج شدم،
این چرا من رو ب-*غل کرد؟ تا به خودم بیام دیدم با قیافه
اخمو جلوم نشست و حق به جانب نگاهم می کنه. من هم با
ابروهای بالا رفته گفت:

- چته؟ هار شدی؟

با خنده گفت:

- تو سرهنگ پناهی رو می شناسی؟

با بہت گفت:

- آره، تو از کجا می دونی؟

با لبخند گفت:

- من خواهر زاده ایشون هستم.

با خنده گفتم:

- همون پسر تحس یکدنده که سرهنگ می‌گفت از دیوار راست بالا می‌رُه.

با جذابیت اخم کرد و گفت:

- هوی مثلًا جلوت نشستم این‌طوری بد می‌گی، اگه نبودم پشت سرم چی می‌گفتی؟

خنده ام تبدیل قهقهه شد. بعد خنده‌های که از ته دل داشتم به آرش خیره شدم که با ابروهای

بالا رفته نگاه می‌کرد. با لبخند پرسیدم:

- چیه چیزی ذهن‌ت رو مشغول کرده؟

با تندی گفت:

- تو بیتا رحیمی می‌شناسی؟

با تعجب گفتم:

- آره! برای چی؟

با خوشحالی و تعجب گفت:

- فکر کنم عاشق شدم.

زرتی زدم زیر خنده آخه این کوه غرور و عاشقیت، محال بود. بعد از یه سیر دل خنديدين رو به

آرشي کردم که با لبخند خبیثی نگاه می‌کرد. ترسیدم. گفتم:

- چیه؟

با لبخند گفت:

- بدو به بیتا یه زنگ بزن.

با بہت جیغ کشیدم:

- چی؟

دستش رو روی دهانم گذاشت و آروم گفت:

- به بیتا یه زنگ بزن بزار رو اسپیکر. د سریع باش الان
هوایما بلند میشه.

منم گفتم:

- اوم اومنی اهومی!

با گنگی گفت:

- چی میگی؟

با دستهایم به دستش که روی دهانم بود اشاره کردم که گرفت و
دستش رو برداشت و من گفتم:

- باشه الان بهش زنگ میزنم.

با خوشحالی گفت:

- دمت گرم خواهی جبران میکنم.

با خباثت گفتم:

- میکنی داداش میکنی.

با تردید نگاهم کرد و گفت:

- چه جوری؟

با خباثت کامل گفتم:

- نقش عشق من رو جلوی کسی که بہت میگم بازی میکنی.

با عصبانیت گفت:

- من دارم زندگیم رو سرو سامون میدم تو میخوای بهش گند
بزنی؟

با خشم گفتم:

- اگه اجازه بدی داشتم ادامه اش رو می گفتم. به بیتا می گیم
یه نقشه است تا جنابعالی شاکی نشی.

با خوشحالی گفت:

- تکی.

با پرویی گفت:

- می دونم.

بعد هم اجازه ندادم حرف بزنه و شماره‌ی بیتا رو گرفتم. با
یه بوق جواب داد:

- الو مریسا کجایی دربه در؟ می دونی من و خانواده‌ات چقدر
نگران تو و مامانت شدیم؟
ناخد اگاه پوزخندی زدم و گفت:

- او نا؟ او نایی که دست روم بلند می کنن نگرانم شدن چه
جالب.

لحن جدی گرفتم و گفت:

- بیتا از روی اسپیکر بردار با خودت خصوصی کار دارم.
با لحن سوالی گفت:

- از کجا فهمیدی؟

با خنده گفت:

- خیر سرم پلیسم ها.

با جیغ گفت:

- چی؟ مریسا تو پلیس بودی و به من نگفتی؟ ازت انتظار
نداشت، برو گمشو.

با حرم گفت:

- ای بترکی برو تو اتاق.

صدای پاهایی از پشت تلفن می‌آمد و این نشون دهنده این بود که داره به سمت اتاق می‌رمه.

بعد از چند لحظه گفت:

- خب مریسا چیکار داری؟ کجايی؟ کسی پیشته؟

تندی گفت:

- استپ استپ پیاده شو با هم بریم. هیچکاری نمی‌کنم تو هوایما هستم، آره پیشه.

با کنجکاوی گفت:

- کی؟

با خباثت گفت:

- د نمی‌شه. حالا بگو ببینم، الان من شدم غریبه؟

جا خورد و گفت:

- چی؟ چی می‌گی؟

با حالت خباثت گفت:

- آرش صدیقی کی؟ ای ناقلای با کلاس.

هول کرده بود. برای همین تندی گفت:

- دوستش دارم.

چشم‌های من و آرش دیدنی بود. یکدفعه بیتا با لحن نگرانی گفت:

- تو که بهش نمی‌گی؟ می‌گی؟

با خباثت کامل گفت:

- خودش شنید.

یکدفعه بیتا شروع کرد جیغ کشیدن. گوشی رو دادم به آرش و گفت:

- بقیه اش با تو ببینم چیکار می‌کنی.

گوشی رو گرفت و گفت:

- بیتا خانومی؟

یکدفعه بیتا آروم گرفت و گفت:

- جانم.

آرش با عشق نگاهی به صفحه گوشی انداخت و بعد گفت:

- جانت بی بلا خانوم.

روی برگرداندم و به هدفنم خیره شدم. چقدر قشنگ بود این عاشقونه‌ها. با لبخند سر بلند کردم و به آرشي که داشت با عشق به بیتا ابراز علاقه می‌کرد نگاه کردم. آرش با دیدن لبخند من سریع مکالمه‌اش رو تموم کرد و گوشی رو به سمتم گرفت. بی‌هیچ حرفی فقط با همون لبخند گوشی رو گرفتم. آروم زیر ل*ب گفت:

- خوش به حالت آرش.

انگار شنید چون لبخند عریضی زد و گفت:

- آره خوش به حالم چون خواهر مهربونی مثل تو رو دارم.

با لبخند جوابش رو دادم:

- من هم خوش به حالم چون داداشی مثل تو دارم.

همدیگر رو ب-*غل کردیم. وقتی از هم جدا شدیم گوشیم زنگ خورد. با دیدن اسم طرف چشم‌هایم

دوازده تا شد. نویان بود. جواب دادم:

- الو.

با عصبانیت گفت:

- الو و زهرمار، الو و کوفت چرا بقیه تماس‌ها م رو ریجکت کردی؟

با بهت گفتم:

- من؟

با خشم گفت:

- نه پس من.

با بی‌حوالگی گفتم:

- نویان حرفت و بزن خوابم می‌داد.

با تعجب گفت:

- واقعاً.

با صدای خلبان که داشت اعلام می‌کرد داریم بلند می‌شیم به وجود او مدم و سریع گفتم:

- خب نویان من دیگه می‌رم، گود بای.

بعد هم بی‌توجه به خدا حافظیش گوشی رو قطع کردم و صاف نشستم. تو راه مدام داشتم به این‌که چطوری خانواده‌ام رو ببخشم فکر می‌کردم.

چقدر سخت بود با کینه‌ای که از خانواده‌ات داری بری. من هم چقدر بی‌رحم شده بودم که

بی‌توجه به گریه‌های دوست‌ها م ترکشون می‌کردم. داداش‌های بی‌رحم‌تر از خودم که با بی‌رحمی

سیلی‌هایی به من می‌زند و اما اصل کاری پدرم که با بی‌رحمی کتکم می‌زد و نزدیک بود بمیرم.

برای همه‌ی کارهایی که کردید تقاض پس می‌دید.

پس بچرخید تا بچرخم که حالا دور دور من.

دیگر نویسه های نویسنده :

زمستان خاکستری

مسلسل مرگ

سه ابر تباها کار

قتلگاه من

عروس گمشده شیطان دوئل نگاهت

داستان کوتاه ماتیسا

داستان کوتاه ماه آرا

فن فیکشن هاگوارتز سیتی

رفیق جانا

محدثه (بنا به دلایلی دیگران از روی اسم هورزاد اسکی رفتن
مجبور شدم اسمش رو تغییر بدم !)

غزل

ماهور

سخن نویسنده : از همتون ممنونم که همراهیم کردید دوستان و
اما این رمان رو قرار بود یک

جلد بدم بیرون ولی خوب دیدم که حدود 1000 تا صفحه میشه و
جذابیتش رو به هم میریزه

برای همین گفتم جلد دومی هم داشته باشه جذاب ترش میکنه
درسته زیاد نخندوندمتون ولی

شما به بزرگی خودتون ببخشید جلد دوم انشاالله با ساختار
خنده دارتری سراغتون میام . در

پناه خداوند یا علی.

تاریخ شروع رمان: ۱ آبان ماه ۱۳۹۸

تاریخ پایان رمان: ۱۴ دی ماه ۱۳۹۸

ممنونم از همتون خدا حافظ



این فایل در انجمن تک رمان منتشر شده است و هرگونه کپی برداری بدون ذکر منبع پیگرد قانونی دارد.

Forum.taakroman.ir

Taakroman.ir